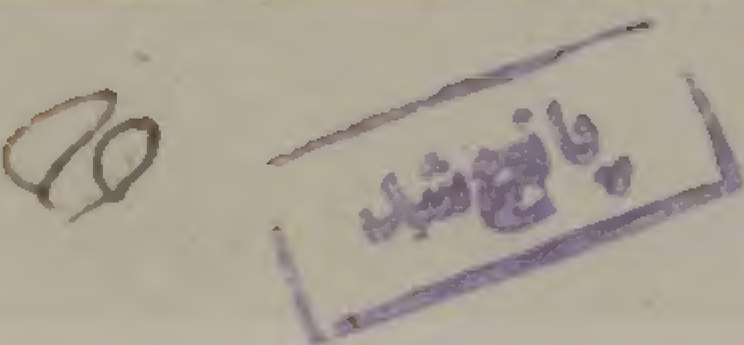



باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۴۷۶۷

رده‌بندی دیویی: ۱۳۵۶ د ۲۷۷ س ۸۶۱٫۵

سرشناسه: سبزواری، هادی بن مهدی، ۱۲۱۲ - ۱۲۸۹ ق.

عنوان قراردادی: [دیوان]

عنوان: دیوان غزلیات ... ملا هادی سبزواری

کاتب: محمد علی نامی خوانساری تاریخ کتابت:

محل نشر: [تهران] ناشر: چاپخانه علمی بهمراهی اسدالله شهیدانی تاریخ نشر: ۱۳۵۶ ق.

صفحه شمار: ۱۲۴ ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۰٫۵ × ۱۲٫۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: سید محمد باقر مولوی عرب شاهی سبزواری تاریخ ثبت: آذر ۶۳

یادداشتها: عناوین دیگر: ۱. دیوان غزلیات و ترجیع بند و رباعیات و ساقی نامه و سئوال و جواب ۲. اسرار نامه. ۳. دیوان اسرار ۴. اسرار نامه ... ملا هادی سبزواری

موضوع(ها):

۱. شعر فارسی - قرن ۱۳ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. نامی خوانساری، محمد علی، کاتب.

ب. مولوی عرب شاهی سبزواری، محمد باقر، واقف. ج. عنوان

فهرستنگار: منیعی تاریخ فهرستنگاری: تیر ۸۹

هذا دیوان غزلیات و

ترجیع بند و رباعیات و ساقی نامه و سؤال و جواب قطب العارفین مرحوم حاج ملا هادی سبزواری رحمة الله علیه

از نشریات اسدالله شهشهانی

هذا

دیوان غزلیات

و

ترجیع بند

و رباعیات و ساقی نامه و سؤال

و جواب قطب العارفین مرحوم حاج

ملا هادی سبزواری رحمة الله

علیه

از

نشریات اسدالله

شهشهانی

هو الله

تعالی شأنه

دیوان غزلیات حاجی ملا هادی سبزواری رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الورقی تری تشوی طلعن عنها — که اندر عالم قدسی ترا باشد نشیمنها

قد استوکرت فی مهوی البوائق عن صفا مغنی — خوشا وقتی که بودت با هم آواز آن پریدنها

برون آی از حجاب تن بپر بر ساحت گلشن — کنی تا چند از روزن نظر بر طرف گلشنها

تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پر داری — چسان با این شکوه و فر گزیدی کنج گلخنها

در آن باغ و در آن هامون بُبت حاصل فزون از حد — ز هر دانه ای دون نمودی ترک خرمنها

تو طاوس شهی تا کی به چرخی دوخته از جرم — چو بینی خویش از آن روزن کز آن برگیری از تنها

بود هر دم چو بوقلمون ترا اطوار گوناگون — گهی انسی و گاهی جان گهی بت گه برهمنها

صبا بلغ الی سلمی من المأسور تسلیما — بگو تا چند با تنها نشیند تن زند تنها

همه جانها بقالبها نقوشی از پر عنقا
فروغ خور یکی باشد بود کثرت ز روزنها

نهایت نیست ای اسرار اسرار دل ما را
همان بهتر که لب بندیم از گفت و شنیدنها

ای که پنداری که نبود حشمت و جاهی ترا
هست شرق و غرب عالم ماه تا ماهی ترا

از پس تا چند گردی کو بکو و در بدر
رو بخویش آور که هست از خود باو راهی ترا

گام نه اول بره پس از خود ای سالک بره
زان نه آگه که از خود هست آگاهی ترا

گر خدا خواهی تو خودخواهی بنه در گوشهٔ
تا که خودخواهی شود عین خداخواهی ترا

جام جم خواهی بیا از خود ز خود بیخود طلب
بهر دارا ساختند آیینهٔ شاهی ترا

خوشهٔ از خرمن اسرار اگر داری طمع
اشک باید ژاله سان و چهرهٔ کاهی ترا

تغییری ای صنم بده اطوار خویش را
مپسند بر من این همه آزار خویش را

هرگز نیامدی که تسلی دهم چو طفل
هردم ز مقدمت دل بیمار خویش را

پرمایه را نظر بفرومایه عیب نیست
یک ره ببین ز لطف خریدار خویش را

مرغان ز آشیانه برون افتاده‌ایم
گم کرده‌ایم ما ره گلزار خویش را

تا پرفشانئی نکند وقت قتل هم
بربست بال مرغ گرفتار خویش را

مهلت نداد صرصر ایام تا که ما
در آشیان نهیم خس و خار خویش را

هر کس که برد لذت تیر تو مرهمی
نگذاشت زخم سینهٔ افگار خویش را

زاهد مگر خرام تو دیدی که داده است — بر باد دفتر و سر و دستار خویش را

اسرار آن و حسن زبس گشته نقش دل
اسرار خوانده زین سبب اسرار خویش را

رشتهٔ تسبیح بگسستیم ما — بر میان زنار بربستیم ما
جز غمت کو بود با ما هم نفس — در بروی جملگی بستیم ما
پیشهٔ ما رندی و میخوارگیست — شیشهٔ ناموس بشکستیم ما
بوالعجب پیچی و مطرب تمام — همچو چشمت مست و بدمستیم ما
تا گرفتار رخ و زلفش شدیم — از قیود کفر و دین رستیم ما
هستی ما از میان برچیده شد — زین سپس از هست و استیم ما
شاهد مقصود در خود دیده ایم — با نگار خویش پیوستیم ما

هر که زخم کاری اسرار را
دیده داند صید آن شستیم ما

دل بسته نقش چهرهٔ دلدار خویش را — دارد دیار صورت دیار خویش را
هم تیره طبع خاکی و هم نور نور پاک — بنگر ز خویش نور خود و نار خویش را
پیمان همی شکستی و بیگانه خو شدی — ز اغیار فرق می نکنی یار خویش را
برخویش بود عاشق و آئینه خانه ساخت — تا بنگرد در آئینه دیدار خویش را
بیرون ز پرده نقد و متاع جهان نمود — در پرده ساخت رونق بازار خویش را

تجدید عهد بندگی خواجگی است — تا کی ز یاد برده اقرار خویش را
در خویشتن بدید عیان شاهد است — هر کو درید پردهٔ پندار خویش را
در ستر دل نهان بودت مهر ذات لیک — با چشم سر ندید کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دو کون
جز این کسی نیافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشانیم چون سنبل پریشانیها — وز آن چاک گریبانیم چاک اندر گریبانها
چو یک معنی که پوشانی بگوناگون عبارتها — حجاب پرتو رخسارهٔ جانانه شد جانها
مریض کشور عشقم عجب نبود اگر باشد — مرا بالین ز خاره بستر از ریگ بیابانها
نگردد گرد نعش زهرآلودم سگ کویت — ز بس بر جسم بیچارم زدی پر زهر پیکانها
بخاطر آورید ای همدمان ناکامی ما — چو بنشینید و می نوشید در طرف گلستانها
مرا دامان پر از آلایش و دارم امید آن — که بخشایند جرم ما طفیل پاکدامانها

چنان کارم ز عشق او برسوائی کشید اسرار
که خوانند داستانها بدستان در دبستانها

ای قد تو سرو بوستانها — وی روی تو ماه آسمانها
گل جیب دریده تا فتاده — آوازهٔ تو بگلستانها
خوبان بجهان بسی بود لیک — آن تو کجا و آن آنها
صبری بده ای خدا ببلبل — یا مرحمتی بباغبانها

بر گوی تو از سگان ما ئی | تا خود شنوند پاسبانها

تا بو شب هجرت ای پریروی
آتش زده مغز استخوانم

ای شوخ ز جور تو صد آوخ | وی دوست ز دست تو فغانها
بیماه رخت ز اشک شبها | تا صبح شمارم اخترانها
افسانهٔ ما هر آنکه بشنید | لب بست دگر ز داستانها

اسرار نگاهدار کاسرار
در دل دارند رازدانها

گرفته سبزه و گل روی صحرا | سَقاکَ الله ساقی هاتِ خمراً
ز هجرانت بسوزیم و بسازیم | لعلّ الله یُحدث بعدَ اَمرا
وفا در عهد حسنت گشته نایاب | اَحسنُ العهدِ للحسناء یُدری
ز لعلت جرعهٔ روزی چشیدیم | فاحسوا مِن دماءِ القلب دهرا
دلم بگداخت از سوز فراغت | فاجفانی الدما یهطلن قطرا
فروغ رخ ز تار موی بنما | اَرینی فی بهیم اللیل فجرا
فروزی آتش طلعت بهر بزم | باحشائی لقد سعرتَ جمرا
به پیش گلشن فردوس رخش | دعوا اغتار یا حسنا د زهرا
دهانت سر اسرار الهی است | فقل واکشف لسرّ فلک سترا

ای نام خوشش تو بر زبانها — وی یاد تو زینت بیانها

از مهر رخت چو ذره هستند — در رقص و سماع آسمانها

مرغان ترانه سنج خوانند — وصف رخ تو به بوستانها

اندر ره عشق بی سرانجام — دریاهائی است بیکرانها

ای دل بشتاب زانکه رفتند — زین کاخ مجاز کاروانها

از سروری جهان گذر کن — در باطن خود ببین جهانها

سر دهنت نیافت اسرار

هر قدر شدش عیان نهانها

تا جان بتن آید بیا احوال پرس این خسته را — تا دل گشاید برگشا آن پستهٔ لب بسته را

آن سبزهٔ نورسته را تا دیدمی آتش زد زمین — پیوسته خواهم سجده کرد آن ابروی پیوسته را

گر سوی مرغانم رها سازد ز دام از مهر نیست — از رشک بر خواهد کشد این بال و پر بشکسته را

از زهد و تقوی مشکلم نگشود و مشکل میفروش — بستاند و جامی دهد این سبحهٔ بگسسته را

هر کیش و فن آموختم هر مشکلی کاندوختم — سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده و دانسته را

کالای ارائی کل جز در لباس فقر نیست — پیوند باشد با خدا درویش از خود رسته را

پائین ترین ماوا بود اسرار فرق فرقدان

از کاخ جان برخواسته بر خاک او بنشسته را

آمده از خود بتنگ کو سر دار فنا — نوبت منصور رفت گشته کنون دور ما

تا نکنی ترک سر پای درین ره منه — خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا

موجهٔ طوفان عشق کشتی ما بشکند — دست ضعیفان بگیر بهر خدا ناخدا

خضر رهی کو که ما عاجز و درمانده ایم — کعبهٔ مقصود دور خار مغیلان بپا

از کف من برده دل آن بت پیمان گسل — رشک بتان چگل غیرت ترک خطا

کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من — از لب تو حرف تلخ وز لب من مرحبا

گرچه نکردی قدم رنجه ببالین من — لااقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا

سینهٔ اسرار را محرم اسرار ساز
ای تو بزلف و برخ رهزن و هم رهنما

ایزد بسرشت چون گل ما — مهر تو نهفت در دل ما

باز آ که رونقی ندارد — بی شمع رخ تو محفل ما

چون هست ندیم در بر آن گل — گل را ببر از مقابل ما

از دیده زبسکه خون فشاندیم — در خون دل است منزل ما

صیدم کرد و نگفت چون شد — آن طایر نیم بسمل ما

ترسم که ز فیض زاهدان را — شامل شود اجر قاتل ما

یکجو مهری نگشته جز جور — زان خرمن حسن حاصل ما

از میکده گر دری گشاید — بگشود ز درس مشکل ما

اسرار ره جنون گرفتیم — کان طره شود سلاسل ما

گر مه من برافکند از رخ خود نقاب را
گوشه نشین کند ز غم حسن و آفتاب را

خال سیه مگو بر آن لعل گرانبها بود
جوهری ازل زده نقطهٔ انتخاب را

تاب و توان بوده از دل ناتوان من
تا بر خت فکنده سنبل پر ز تاب را

خواهی اگر تو بنگری پیش رخش فنای خلق
بین بر تاب مهر او آب و جمد مذاب را

کرده نهان مه مرا غیر چو ابر تیره
بار خدا ازاله کن از بر من این سحاب را

بهر زکوة حسن خود بوسه از لبش بداد
آه چه شد که محو شد نام و نشان ثواب را

لشکر غم ز هر طرف بهر هلاک بسته صف
ساقی سیم ساق گو تا بدهد شراب را

حاصل مدرسه بجز قال و مقال هیچ نیست
اسرار زین سپس کنم رهن همه کتاب را

بشکست سنگ کین پر ما
نامد بی رحم بر سر ما

بر تارک اختران نهم گام
آید چو خجسته اختر ما

زان ابروی چون هلال گردید
چون قوس خمیده پیکر ما

طرفی ز کتاب چون نبستیم
شد رهن شراب دفتر ما

چون طره چو عطر سای باشد
عودی مفکن بمجمر ما

مهر و مه گیتی آفریدند
از پرتو مهر انور ما

آمد بوجود آب و آتش
از چشم و دل پر اخگر ما

شاهیم چو ما گدای او ایم
خاک در اوست افسر ما

دلدار بر [illegible] گفت

اسرار [illegible] در [illegible]

گمان شد [illegible] | دلم [illegible] از بسکه خورد [illegible]

[illegible] | [illegible] خوب تو [illegible]

[illegible] | [illegible] از آن [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

شهنشه [illegible] | [illegible] خاک نشینی شو از در فقرا

[illegible] | [illegible] ساغر فقرا

[illegible] ستاره [illegible] | رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا

[illegible] عیار شان [illegible] قلب | که خاک تیره شود زر ز منظر فقرا

همی دهند و ستانند خسروان [illegible] | بود دو کون عطای محقر فقرا

گرت بر آینهٔ دل نشسته زنگ خلاف | بکن مقابله با رای انور فقرا

مبین [illegible] خاکی چه در روی [illegible] | نهفته اند بخاکستر آذر فقرا

چو مملکت تن بود اقلیم دل قلمرو شان | اگرچه تاج نمد باشد افسر فقرا

بر اهل فقر فکن نهصد خواندی ار بری — بسینه لوحهٔ دل هست دفتر فقرا

کنند سیر فلکت رام همچو گاو زمین — اگرچه مثل هلال است پیکر فقرا

گرت هوا است که عین الحیوة ظلمت جلیست — سواد دیده در آن خاک معبر فقرا

مراد دولت فقر آن دلیل روشن بس با — که فخر میکند از فقر سرور فقرا

بود چو فقر سیه کردن خودی ز وجود — چو خال گونه بود زیب و زیور فقرا

ز فخر با هند اسرار بر فراز دو کون
نهند نام گدا و ایکلت در فقرا

الا یا نفس قلب قد زموا المطایا — خدا یاده شکیبائی خدایا

چو روز وصل را آمد شب هجر — الی روحی دنت ایدی المنایا

بدل بار غم آمد کوه برکوه — لما یعقلوا هوادجا الثنایا

ز چشم دجله های خون فشاندند — ونارا اضرموها فی خشایا

اگر گرم مانده است در تن نیم جانی — الا عوجوا الا فدیکم نقایا

الا جیوا عنا دل ادنای الورد — اعینونی علی بث الشکایا

بنال اسرار هنگام وداع است
بناحل النوی جبل الرزایا

وجودش بس ز حق دارد مزایا — عندا انی مریة منه البرایا

دل از من برده شوخ مه لقائی — تناهی حسنه اقصی القصایا

بتی سنگین دلی سیمین عذاری
ملاحتهای شیرینان پرشور
بغرده تبسم مخوان از خلد رویش
ز صبح طلعت و زلف شب آسایش
سخن کوته بود در وصف قدش

صَبیحُ الوجه مرضی السجایا
عُکُوسُس من محیاه مرایا
فَمَن خَلَقَ النقود بالثنایا
غَدَت عَذَوات ایامی عشایا
مَدَی الاعمار لو قلنا تحایا

چو اسرار دهان دارد میان داشت
خفتی فی زوایاه خبایا

گر پریشان حالم او داند پریشان حالی را
گرچه با قامت بس بلند دلی پر و بالیم ما
ای امیر کاروان کاندیشهٔ ما نبودت
سنگی از طفلی بیاید بر سر ما در جنون
نغمهٔ ام نداری دل شد زخوناب جگر
عمر بگذشت و نگاهی بر من مسکین نکرد

در چو سوسن لالم او داند زبان لال را
همچو آن شمع رویت سوخت پر و بال را
یک نظر هم میرسد افتاده در دنبال را
چرخ در دوران ما افسرده کرد اطفال را
بین بزم کامرانی بادهٔ قوال را
جان من آخر نه انجامی بود اهمال را

هرچه پیش آید زیار اسرار نبود شکوهٔ
سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را

الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا بگشا
رهی ما را بسوی کعبهٔ صدق و صفا بگشا

بروی مادری از رحمت بی منتها بگشا
دری ما را بصوب گلشن فقر و فنا بگشا

بجها

بسط وجه و اطلاق جبین اهل تسلیمت — گره واکن ز ابرو عقده‌های کار ما بگشا

بعقد گیسوان پردهٔ عصمت نشینانت — ز لطفت برقع از روی عروس مدعا بگشا

درون تیره دارم ز خواطرهای نفسانی — بسینه مطلعی از روزن نور و ضیا بگشا

بود دل چند رنجور از خمار دستهٔ میخانه — برین دردی‌کش دردت در دار الشفا بگشا

درون درد پروردی چه آید عذاب جذب — ببند این دیدهٔ بدبین ما چشم صفا بگشا

ازین ناصاف آب رهگذر افزود سوز جان — بسوی جویبار دل ره از عین بقا بگشا

پرافشان در هوایت طایران دور منزل — پر و بال دلم در آن فضای جانفزا بگشا

ز پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت — مرا افتاده مشکلها تو ای مشکل‌گشا بگشا

در گنجینهٔ حق الیقین را انعم تر مفتاح — به پیر مسلکت آموز و جوان پارسا بگشا

سینه جوی ... [illegible]

ز غم لبریز و خون دل چون صراحی تا بکی استرا — گشاده رو چو جام ساز و نطق با نوا بگشا

نور و سنائی ببین وادی سینا

سینه بشوی از علوم زادهٔ سینا — نور و سنائی طلب ز وادی سینا

یار عیانست بی نقاب در اعیان — لیک در اعین کجاست دیدهٔ بینا

ساغر مینا ز دست پیر مغان گیر — چند خوری غم بزیر گنبد مینا

طعنه بویس و قرن زنی و قرین است — دیو و ددت قر نهاد و ساز قرینا

نیست روا ماه قرین ظلمت دیجور — روی تو عالم فروغ ماه جبینا

پرتو مهر از فلک بخاک گر افتد — خود چه شود عیسیا سپهر مکینا

یک نفس ای خاک راه دوست خدا را
بر سر اسرار زار خاک نشین آ

دور از شاه خراسان در بلا — همچو اتو هم بکرمان مبتلا
آدم آسا از فریب آسمان — صِرتُ مِن فِردَوسِ طوسٍ راحِلاً
گرچه دار الفقر کرمان جنتی است — لیک در جنات سفلست و عُلا
ای صبا بگرفته دامانت مگر — خاک دامن گیر سخت این ولا
ای صبا از خطهٔ کرمان گذر — بر خراسان چون خور آسان از ولا
پس بآن شیرین شهر آشوب گوی — خاک راهت دیدهٔ ما را جلا.
پیش تو شیرینی کرمانیان — زیره در کرمان و پیش کان طلا
ای خورِ ثانی عجب عاشق کُشی — سوختم از دوریت سنگین دلا
از خراسان بوی خون آید همی — الصلا ای خیل جانباز الصلا
چند اَلَستُ رَبِّکُم لا را جواب — دارم از شکر لبت چشم بلا
کلب خود را یا بباید داد بار — یا نباید کلب خود خواند اوّلا

وا گرفتی سایهٔ خود از سرم
فکر اسرارت نداری مجملا

صبا از ما بگو آن بیوفا را — شکیبا تا بکی گشتی تو ما را
چو ما را در حریمت بار نبود — مده باری ره اغیارِ دغا را

نیابی چون برم از ناز باری — غباری کن ز ره همره صبا را

تو در پیمان شکستن ختمی و نسخ — نمودی از جهان کیش وفا را

ز بس خون ریزد او ترسم که گویند — خدا نا کرده نشناسد خدا را

چو هر چیزی نخست اندازه یافت — جز اندازهٔ نبود جفا را

به بند از شکوه لب اسرار چون است — بکش عشق ره چون و چرا را

اختران پرتو مشکوة دل انور ما — دل ما مظهر کل کل همگی مظهر ما

نه همین اهل زمین را همه باب اللهیم — نه فلکات در دوران بدور سر ما

بر ما پیر خرد طفل دبیرستان است — فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما

گرچه ما خاک نشینان مرقع پوشیم — صد چو جم خفته بدریوزه گری بر در ما

چشمهٔ خضر بود تشنه شراب ما را — آتش طور شراری بود از مجمر ما

ای که اندیشهٔ سرداری و سر میخواهی — بکدوئی است برابر سر و افسر بر ما

گو بیا آن خواجه هستی طلب نهد فروش — نبود طالب کالای تو در کشور ما

بازی بازوی نصریم نه چون نسر بچرخ — دو جهان بیضه و فرخی است بزیر پر ما

ماه گر نور و ضیا کسب نمود از خورشید — خور بود مکتسب از شعشعهٔ اختر ما

خسرو ملک طریقت بحقیقت ماییم — کله از فقر بتارک ز فنا افسر ما

عالم و آدم اگرچه همگی اسرارند — بود اسرار کمینی ز سگان در ما

ساقی بیا که گشت دلارام رام ما
آخر بداد دلبر خوش کام کام ما

بس رنج برده ایم بسی خون که خورده ایم
کان شاهباز قدس فتادی بدام ما

در دار ملک عالم معنی دم نخست
زد دست غیب سکهٔ دولت بنام ما

ماییم اصل و جمله فروع فروغ ماست
گر خواجه منکر است بنوشد ز جام ما

بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم
برتر ز عرش آمده زین رو مقام ما

عرش سپهر خود چه بود پیش عرش دل
یا کعبه در برابر بیت الحرام ما

هر ذره خاک ذره بهر گشته تخت شد
چون آمد آن همای همایون بدام ما

گلبانگ نیستی چو شد از بام بالنفس
نه بام چرخ دام برنداز دوام ما

اسرار بشکند کله خسروی بفرق
تا گفته میرود که تو هستی غلام ما

تا شدی آینهٔ چهر رخت سینهٔ ما
میدهد تاب بمهر فلک آیینهٔ ما

راست شد بر قد ما خلعت سلطانی گل
که بود گنج وجود تو بگنجینهٔ ما

گر همه کین رقیبت ز دل برکندیم
کی سزد غیر تو در سینهٔ بی کینهٔ ما

غم عشق تو چو سنت نپذیرد انجام
آری آغاز ندارد غم دیرینهٔ ما

همره او صاف ازل شد ز وجودش پیدا
هر که بنوشید از آن بادهٔ دوشینهٔ ما

دیده ایم این گل و مل بر ورق غنچه و تاک
گشته یکدم همگی شنبه و آدینهٔ ما

غم پیش و کم پیش آمدمان نیست که هست
حاضر الوقت کنون بر حسب دینهٔ ما

جی

بنام

بسی اسرار که در خرقهٔ مستور بود
الله الله منکر خرقهٔ پشمینهٔ ما

اسمعوا العشق ایها الاصحاب
الوداد الوداد یا احباب

عشق گو عشق دان و عشق ببین
عشق شو عشق در رخ زغیبناب

می کش و نی زن و بچنگ آور
طرهٔ دلربا و چنگ و رباب

طرهٔ دلربات برهاند
زین ره پیچ پیچ و پرخم و تاب

چنگ گوید بچنگ دستان زن
ان للعاشقین حسن مآب

از رباب این شنو رب آب بقا
وآنچه جز او است نیست غیر سراب

او است دریای بیکرانه و هست
غیر او چون نه ذی نه موج و حباب

نی نم این نم است یم که بود
واصل و فاصل و نم و یم و آب

از نسیم این بوار سد که نسیم
همگی نائی است و نی نایاب

بو داو رنگ بوسفم همه جا
یا بنی ادخلوا من الابواب

جوش می در خم این خروش کند
که در این راه دل خوره خوناب

وقت آن شد که تا دهد اسرا
زهد سی ساله در کشد می ناب

فتاده ام زغم روزگار در گرداب
بیار ساقی گلچهره آشتی می ناب

شراب ناب بیار و بتاب روز جهان
که هست نزد خردمند این جهان چو سراب

اگر نه کار فلک کجروی است داده چرا
بدیده بس شب سپید از روی بختم خواب

بجز طراوت رویت ندیده ام در گل
بجز حدیث خوشت نشنیده ام ز چنگ و رباب

ز بیم غیر بسویش نمیتوان نگریست
ز دیده اشک فشانم که بینمش در آب

نه عیب اوست رقیبش ببین که در قرآن
قرین آیهٔ رحمت بود وعید عذاب

بیا بگو که جز اسرار زان لب میگون
که از مشاهدهٔ باده بود مست و خراب

ای ماه جبینِ سیم غبغب
وی [illegible] ذقن بتِ شکر لب

بی ماه رخت شبان تیره
کارم همه دم فغان و یارب

لبریز شراب ناب جامت
وز خون جگر دلم لبالب

بتوان دو سه گام رنجه کردن
بالین مریض خویش بکشب

ای اختر حسن چهره بنمای
تا آنکه شوم خجسته کوکب

می نوشی و عشق کار اسرار
ای کاش نگردد او ز مذهب

دین

پیوسته مرا ز غم تب و تاب
ای مایهٔ خوشدلی تو دریاب

می ده که حیات این جهان هست
مانند حباب بر سر آب

پا از سر و سر ز پا ندانم
از دست تو چون کشم می ناب

شب تا بسحر چو چشم انجم
از دیدهٔ ما ربوده خواب

ماه نو همیشه سر گرانیم — تو از می ناب و ما ز خوناب

ما زمرهٔ عاشقان نداریم — مرگی بجز از فراق احباب

افسرده دلان خالی از عشق — من عاشقش و ما عاشق قد خاب

جسمی نحل و عظمی انحل — ظهری قوس و فودی شاب

لحمی عصبی دمی و عرقی — من حرقة فرقة الحمی ذاب

بشکفت بهار و در چنین فصل — ان تلح من یملح قد طاب

وقت گل و توبه از می اسرار

من طاب من الشراب تاب

جلوه گر در پرده آمد آفتاب — از تعین بر رخ افکنده نقاب

تا نسوزند از فروغ روی او — رفته از مهر آن مهم زیر سحاب

نی غلط گفتم نقاب و پرده چیست — پر تجلی آمده او را حجاب

شاهدان در پرده مستورند لیک — ماه من بی پرده باشد در نقاب

دیدم اندر بزم میخواران شدی — هم تو ساقی هم ساغر هم شراب

قصهٔ ما قصهٔ آبست و حوت — ای تو آب و جملهٔ عالم سراب

تابی از آن مهر عالمتاب کو — تا فسرده دل شود فانی در آب

مصدر و تعریف و اصل و فرع تو — هم تکلم از تو هم با تو خطاب

از شراب بیخودی ساقی بده — یک دو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از اسرار هر نا گفتنی
پیش زاهد گر خطا و گر صواب

دل و جانم فدای حضرت دوست — لی فدای گدای حضرت دوست

هر دمی صد جان ز جان ببخشنم (خواهم) — تا فشانم بپای حضرت دوست

چشم فتان او بلای دل است — دل فدای بلای حضرت دوست

هست پاداش نیستی و هستی — نیست شو در هوای حضرت دوست

گر فنا شد وجود ما گو شو — باد دائم بقای حضرت دوست

از دل و دین و هست و نیست بهر — هر که شد مبتلای حضرت دوست

با سگ کویش آنکه انس گرفت — شد سوا از سوای حضرت دوست

هر کرا کشت خونبهایش شد (خود) — ای فدای بهای حضرت دوست

خلد و کوثر بجرعهٔ بفروش — غیر مگزین بجای حضرت دوست

دیر جویان و هم حرم پویان — همه رو در سرای حضرت دوست

جمله زیر لوای رحمت پن — خاصه اهل ولای حضرت دوست

گاه جامم بلب گهی جانم — تا چه باشد رضای حضرت دوست

دم عیسی گرفت باد سحر — از دم جانفزای حضرت دوست

گشت اسرار از سرایت فیض
مرغ دستانسرای حضرت دوست

باز بلبل لحن موسیقار داشت / دعوی دیدار موسی وار داشت

گل بگلزار آتش از رخسار زد / یعنی آتش نخل عاشق بار داشت

عشق او خونخوار بوده است و بود / نی همین منصور را بر دار داشت

مصحف رخسار اگر بنموده است / در برابر گیسوی زنار داشت

زان شب عالم تمامی روز گرد / زین دگر روز جهانی تار داشت

نی همین در کار جانبازی است دل / عالمی را عشق بر این کار داشت

گر خرد آرد کلیمی لیک عشق / صد چو موسی طالب دیدار داشت

معنیش را رجعت و تکرار نیست / گر بصورت رجعت و تکرار داشت

باز شد با هر گدائی همنشین / پادشاهی کو ز شاهان عار داشت

زان لبم هردم شفائی میرسد / چشم بیمارش گرم بیمار داشت

تا چه واقع شد که با صد ناز باز / گفتن اسرار را اصرار داشت

ره و رهبر ذل محبت اوست / سود و سرمایه عشق حضرت اوست

قرة العین عارفان که فناست / نیستی در فروغ طلعت اوست

غیبت از خودی مشرب مدام / از دوام حضور ساحت اوست

دولت فقر و کنج آزادیی / بندگی گدای حضرت اوست

همگی دیده شوقی دیدار / اندر آن مشهدی که رؤیت اوست

[margin: ے دولت]

سر بسر گوش شو بر بنزود بنیوشش — اندر آن محضری که مدحت اوست
همه اندیشه شو فلاطون کیش — در خم دل که جای فکرت اوست
بر در دل نشین نگهبان باش — کین سرا پرده خاص خلوت اوست

چه عجب سر بسر شش سود اسرار
بندهٔ بندگان حضرت اوست

جرعهٔ ما را ز لعل می پرستش مشکل است — گوشهٔ چشمی بما از چشم مستش مشکل است
آنکه عالم را به تیغ بی نیازی قتل کرد — گر بیارد در حساب مزد دستش مشکل است
بستهٔ تنگ دهانش نکته سربسته ایست — حرف از آن سری که بر گل سر بستش مشکل است
عشق بی پروا کجا و عقل پر اندیشه کو — دام بر چین کین هما با ما نشستش مشکل است
گر برهمن بینی و گر اهرمن و پارسا — آنکه نبود مست از جام الستش مشکل است
آنکه عالم را بمستوری کند شیدای خویش — چون در آید ساغر صهبا بدستش مشکل است
طایر دل را خلاصی نیست از دام بلی — رستن مرغی که زلف پای بستش مشکل است

وصف آن رخسار با اسرار هم زبان یاردان
کان نمودی اکه نبود بود هستش مشکل است

ای من فدای عاشقی هر چند خونخوار من است — خار غمش گو جا کند در سینه گلزار من است
دادم نخستین دل بدو در سینه کشتم مهر او — لیکن مدام آن جنگجو در قصد آزار من است
تا تار گیسو ریخته جانها بتار آویخته — گوید دل بگسیخته منصورم این دار من است

الها

آنجا که هستی حق است هستی کل مستغرق است — جائی که نور مطلق است کی جای اظهار من است

باشد مرا از خود بلا گر من تنم بر خود بلا — نبود مرا از وی گله دوری پندار من است

هر جا نظر انداختم جز او کسی نشناختم — ز اغیار تا پرداختم دل را همه یار من است

تا دل بسیر افتاده است هر شر و خیر افتاده است — ظاهر بغیر افتاده است در خفیه در کار من است

اجزای عالم یک بیک گر خود سماک و گر سمک

جز نه مرکب نجم و فلکست کل شرح اسرار من است

بچار سوق طریقت بجز متاع محبت — بکار نیست قماشی بنزد اهل حقیقت

بچشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت — شریعتست حقیقت طریقتست شریعت

همه نظام نبوت بنصه کثرت و آداب — همه قوام ولایت بر اسطوانهٔ وحدت

نداشت نام و نشانی جمال پردگی غیب — بتابخانهٔ کثرت نمود جلوه ز خلوت

وجود جامع آدم چو بود دانش اسما — برید بر قد او دست حق قبای خلافت

چو در ارادهٔ حق مضمر است ارادهٔ عارف — عجب مدار که مقصودی آفرید بهمت

دلیر مظهر قهری که خویش اسیر حق ساخت — چو ختم مظهر رحمت نمود ختم فتوت

ندید دیدهٔ اسرار غیر مخزن اسرار

ز هر چه غیب و شهادت ز هر چه صورت و سیرت

ای بره جستجوی غره زنان دوست دوست — گر بحرم ور بدیر کیست جز او دوست او دوست

پرده ندارد جمال غیر صفات جلال — نیست بر این رخ نقاب نیست بر این مغز پوست

جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان
غنچه به پیچد بخود خون بدلش تو بتو است

دم چو فرو رفت هاست هو است چو بیرون رود
یعنی از او در همه هر نفسی های و هو است

یار بکوی دلست گوی چو سرگشته گوی
بحر بجوی است جوی این همه در جستجو است

با همه پنهانیش هست در اعیان عیان
با همه بی رنگیش در همه زو رنگ و بو است

یار در این انجمن یوسف سیمین بدن
آینه خانه جهان او همه رو برو است

پرده حجازی بساز یا بعراقی نواز
غیر یکی نیست راز مختلف از گفتگو است

مخزن اسرار او است سر سویدای دل
در پیش اسرار باز در بدر و کو بکو است

گردی از آن رهگذرم آرزو است
افسر شاهی بسرم آرزو است

ترک تبارک بمیان عقد قمر
شاهم و تاج و کمرم آرزو است

با چمن خلد ندارم سری
خفتن آن خاک درم آرزو است

چند بمانم پس این نُه حجاب
سیر فضای دگرم آرزو است

ذوق پرافشانی با غم نماند
تیر ز شصتت به پرم آرزو است

جام می ناب نخواهم دگر
خوردن خون جگرم آرزو است

عشق نگیرد مگر از درد زیب
سینهٔ پر از شررم آرزو است

بلکه به پسند تو این چشم تار
گرد تو کحل بصرم آرزو است

بو که رسد بوت بدل سینه را
چاک زدن هر سحرم آرزو است

طوطی جان تا که شکرخا شود / حرفی از آن لب شکرم آرزوست

چند سبا هدهد باد صبا / خود ز سلیمان خبرم آرزوست

تا بکیم تفرقه یعقوب وار / بوی قمیص پسرم آرزوست

گرچه چو عیسی پدری نیستم / وصل حقیقی پدرم آرزوست

معتکف هستی خود بودمی / چند شد از خود سفرم آرزوست

آرزو اکسیر [illegible] / رفتن این خود ز برم آرزوست

خانهٔ دل حریم خلوت اوست / جان کامل سریر حضرت اوست

همه آیینهٔ رخ آدم / آدم آیینه بهر لمعت اوست

آدمی چونکه معرفت آموز است / قابل خلعت خلافت اوست

نبود او ذات لیک نعت وی است / نیست معنی ولیک صورت اوست

در تک و پو همه سوی آدم / آدم احرام بند خدمت اوست

حق بود بود و کل نمود وی است / او است بحر و همه نداوت اوست

کجی دال و راستی الف / کج مبین جمله از مشیت اوست

کل سراپا نیازمند وی اند / پس حقیقت همین حقیقت اوست

اوست ذات الذوات بس همه جا / اصل هر حب همین محبت اوست

حادث و در زوال مصنوعات / دایم و لم یزل صنعت اوست

همت از مرد حق طلب میکن ‌‌ ‌ ‌ همت مرد حق ز همت اوست

بغارت بما ببین زاهد
سر اسرار از سر بریت وست

شهر پرآشوب غارت دل و دین است ‌ ‌ ‌ باز مگر شاه ما بخانهٔ زین است

آینهٔ رواست یا که جام جهان بین ‌ ‌ ‌ آتش طور است یا شعاع جبین است

باکه توان گفت این سخن که نگارم ‌ ‌ ‌ شاهد هرجائی است و پرده نشین است

شه توئی ایدوست در قلمرو دلها ‌ ‌ ‌ کشور جانها ترا بزیر نگین است

خسروی عالم بچشم نیاید ‌ ‌ ‌ گر تو اشارت کنی که جاکرم این است

بر سر بالین بیا که آخر عمر است ‌ ‌ ‌ رخ بنما کین نگاه بازپسین است

خون بدل ما کنی بخاطر دشمن ‌ ‌ ‌ جان من آئین دوستی نه چنین است

ساغر مینا بگیر و شاهد رعنا ‌ ‌ ‌ باشد اگر حاصلی ز عمر همین است

هرکه بروی تو دید زلف تو گفتا ‌ ‌ ‌ کفر بدین همچو شب بروز قرین است

نیست عجب بی تو ز لطف نار جلالت ‌ ‌ ‌ نار تو خواهم که رشک خلد برین است

در خورم اسرار تنگنای جهان نیست
مرغ دلم شاهباز سدره نشین است

دمی نه کارزوی مرگ بر زبانم نیست ‌ ‌ ‌ چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست

بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم ‌ ‌ ‌ هوای بال فشانی ببوستانم نیست

خوشم که نیست مرا روزن از قفس سوی باغ — که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست

میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش — بشی که جای بر آن خاک آستانم نیست

بگوشهٔ قفسش خو گرفته‌ام چندان — که گر رها کندم ذوق آشیانم نیست

دلت چو واقف اسرار و نکته‌دان باشد — چه غم ز ساحت قرب تو گر بیانم نیست

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست — منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست

نیست یک مرغ دلی کش نفکندی بقفس — تیر بیداد تو تا پر به پری نیست که نیست

ز فغانم ز فراق رخ و زلفت بفغان — سگ کویت همه شب تا سحری نیست که نیست

نه همین از غم او سینهٔ ما صد چاک است — داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

موسئی نیست که دعوی انا الحق شنود — ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

چشم ما دیدهٔ خفاش بود ورنه ترا — پرتو حسن بدیوار و دری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست وگرنه اسرار — برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

ای از صفات گشته هویدا همه صفات — ذات خجسته‌ات شده مرآت بهر ذات

نزدیک شد که دعوی پیغمبری کنی — گر خط کتاب داری و از غمزه معجزات

یک بوسه زوجه زکواتم نمیدهی — گویا که فرض نیست بشرع شما زکوات

نی نی مرا چه حدّ که چنین آرزو کنم — بر چرخ سر زنم که زنم بوسه نقش پات

دیگر برات آتش دوزخ چه حاجتست — مارا همین بس است که مردیم از برات

دایم بر بگذار تو اسرار امید ما
ای پیک نیک پی بده از محنتم نجات

خرامد از برم آن قد و قامت — عجب گر دین و دل ماند سلامت
چه نسبت با قیامت قامتش را — که خیزد از قیامت صد قیامت
سوی مسجد خرام ای بت که تا خلق — بطاق ابرویت بندد اقامت
وفا کن زانکه چون دی شد بهارت — نبخشد دگر سودی ندامت
چه باشد ای مسیحا دم که یکدم — ببالین آئی از روی کرامت
بعشقش در ازل خاکم سرشتند — ملامتگر کنی چندم ملامت

سرشک سرخ و رخسار زرد اسرار
سیه روزی مارا شد علامت

نی رحم ترا باین فگار است — نی بی تو مرا دمی قرار است
کی یاد کنی ز بلبل خویش — ای گل که ترا چو من هزار است
پیشت ز در اشک مردم چشم — ساقط ز محل اعتبار است
تو عهد شکسته ئی مارا — پیمان محبت استوار است
ای تیر کمان ابروی دوست — مرغ دل ما در انتظار است
در آینه تا نشسته نقشت — بر آینه دلم غبار است

تا شانه به زلفت آشنا شد
دل چاک ز رشک شانه داشت

پرسی چو ز بیقراری ما
اسرار تو بر همان قرار است

خطت دمید و هنوزت سری به ناز گرانست
که بر رخ تو خط بندگی ساده رخانست

فتاده سلسله بر پای دل در آن خم گیسو
خوش آن دلی که در این حلقه‌اش سری به میانست

ز دست دشمن تو از چون بخورم خون
که نیست با من مسکین چنانکه با دگرانست

چو باد عمر گذشت و مرا به خاک ره او
هنوز دیدهٔ امید باز و دل نگرانست

چو نقطه دایره بختم محیط چو پرگار
به دور من غم دوران مدام در دورانست

ز داغ هجر چنانم که گر به باغ جنانم
به دیده هر سر برگیش بی تو نوک سنانست

کند کمان به کمین زه زهی سعادت صیدی
که شوخ غمزه دو ابروی اوش تیر و کمانست

رسید موسم اردی بهشت ساقی گلرخ
بیار بادهٔ گلفام اگرچه خود رمضانست

گدای پیر مغان را ز خسروی چه تفاخر
که ملک و شوکت و شانش به دیده شوکه نشانست

خدایرا مددی خضر راه و هادی اشرا
دلیل راه شو او را که او ز نو سفر است

آن شاه که گاهی نظری سوی گدا داشت
یارب ز حرم سایهٔ لطفش ز چه وا داشت

زان روز طرب یاد که از غنچه دهانی
پیغام به دل سوختهٔ باد صبا داشت

آراست چو فراش قضا بزم تنعم
از خوان طرب خون جگر قسمت ما داشت

روزی که زدندی همگی ساغر عشرت ... ساقی ازل بهرهٔ ما جام بلا داشت

یکجا غم یاران وز یکسو غم دوران ... ای بخت ندانم سر شوریده چه با داشت

بی یاد سرانت همه سرخیل جهانند ... عشق تو همانا اثر بال هما داشت

یاقوت سرشکم برهت خون شده دل بود ... تا ره زندت آب همین دیده بجا داشت

چون نیستی در خور دیدار تو ایکاش ... ره بود با آنم که رهی سوی شما داشت

هر تیر نگه جسته ز شست تو نشسته ... در دل مگر آن خاصیت تیر قضا داشت

ز شست

راندی ز در خویش چو اسرار حزین را ... میرفت و بحسرت نگهی سوی قفا داشت

سینه پر ناله و لب خاموش است ... بر زبان قُل و دلم در جوش است

خود گر افلاک و گر عنصر خاک ... همه را بار غمش بر دوش است

آن یکی از شوق شب و روز برقص ... وین یکی از جام میش مدهوش است

بر رهش بسته کمر چون جوزا ... هر چه کوکب بفلک منقوش است

اختران چنگ زنان چون ناهید ... محفل آراسته نوشا نوش است

هر یکی اختهٔ آتش او است ... که بسر در طلبش در گوش است

ماه آورده کلف بر رخسار ... گر ز غمش خون بدلش در جوش است

مه نو بیش خم ابرویش ... حلقهٔ بندگیش در گوش است

قطب را گر حرکت افتاده ... داده جامی ز ازل بیهوش است

خالیان را همه از جلوهٔ او … شاهدی در بر و هم آغوش است

دارد اسرار بر رندان پیوند … گرچه زاهد صفت ازرق پوش است

ای آفت جانها خم ابروی کمندت … غارتگر دلها قد دلجوی بلندت

تا آفت چشمت نرسد دست حق افشاند … بر آتش رخسار تو از خال سپندت

ای ترک سمنبر بسرم تاز سمندی … گوی خم چوگان سر خوبان خجندت

افتاده خلاصیش بفردای قیامت … هر صید که گردیده گرفتار به بندت

شد رشک فلک روی زمین تا که نشستی … بر خاک هلال از اثر نعل سمندت

اندام تو خود قاقم و خز است ز نرمی … سودی ندهد جامهٔ دیبا و پرندت

دارد سر یغما شدن غمزهٔ شوخت … اینک تو دل و جانی اگر این هست پسندت

تا دفع عوارض بشود زان گل عارض … یک بوسه بما ده بزکواة از لب قندت

ناصح چه دهی پند باسرار ز عشقش … ادیب نیست ز آنها که دهد گوش به پندت

دل و دین بتی نامسلمان گرفت … بیک عشوهٔ کشور جان گرفت

بت سبزوار از خط سبزوار … بجد خور آسا خراسان گرفت

ز پیکان او یافت حظی دلم … اگر گفتی که حظش ز پیکان گرفت

بدوران مخور غم به دوران می آر … که غمها بردمی چه دوران گرفت

چه خواهد دگر سختی از این زمانه | اگر نیم جان بود جانان گرفت
دلی داشتم بود غمخوار جانان | ولی ترک مستی ز آئین آن گرفت
مرا بود چشمی از او بهره ور | ز بس اشک بارید طوفان گرفت

ز چشمش آهنگ تاراج کرد
ز اسرار دل برد و ایمان گرفت

ای دل نخوری محنت و اندوه که چندی است | از یار و دیار ار ببریدند برندت
تا قدر شب قدر وصالش بشناسی | در تاری از آن طره فکندند به بندت
هر چیز که بینی ز زر پاسفی و زرینی | آتش شو ندت ز قفا جمله دوندت
آن شاهد نغزی که بهر پوست چو مغز | ای ابلق تلغز دید و نی پای سمندت
در جمله ببین دلبر و آن جمله ببین خود | از خود بگذر تا که بخود راه دهندت

خاموش شو اسرار مگو سر محبت
ورنه بسوی دار چو منصور برندت

گل آمد بلبلان را این پیام است | که بی می زندگی دیگر حرام است
بزن مطرب که دور زاهدان رفت | بیا ساقی که اکنون دور جام است
مده ناصح دگر پندم در این فصل | کسی کو مست می نبود کدام است
صف رندان صفائی سینه را باز | صفائی از شراب لعلفام است
سپندی بهر چشم بد بسوزان | که ما را طایر اقبال رام است

بسامانت

بسامانست دور آسمانم — مرا کار جهان اکنون بکام است

گرم جام تهی چون ماه نو بود — بحمدالله ز می ماه تمام است

زلیخا طلعتی دارم که او را — هزاران یوسف مصری غلام است

شدم تا من خراب آن می لعل — خراباتم محل شرب مدام است

می ار آبی است لیکن آتش مزاجست — علاج هر فسرده جان خام است

دلم اسرار پنهانم نهان داشت

از آنکه از ازل اسرار نامست

دل ز محنت شده خون جام می ناب کجاست — جان شد از دست بدون نغمه مضراب کجاست

سوزد از آتش عشق تو دلم شمع صفت — نی چگویم که چو شمعم بدل آب کجاست

خواهمت شرح دهم شمه از حال جگر — لیک با آن همه آهن دلیت تاب کجاست

گفته بودم که خیال تو به بینم در خواب — شب ز سودای سر زلف توام خواب کجاست

دل بدریای غم افتاده خدا را یاران — ناخدای دلم آن طره پرتاب کجاست

گیرم از چهره بر خلق بر افکند نقاب — چشم خفاش کجا مهر جهانتاب کجاست

صرف هر نحو کتب عمر شد و مفتاحی — که گشاید دل از او در همه ابواب کجاست

در برابروی طاقش بر بالای نماید — دست بردار که کس را سر محراب کجاست

تا ز اسرار میان تو بگوید رمزی

در میان محرم اسرار در اصواب کجاست

باغ و گل و مل همه مهیاست
بخرام برون که بهر تعظیم
نرگس همه روز چشم بر راه
تا پات بباد رنجه گردد
تا باز چو شور چشمت انگیخت
هر قدر بظرف حسن گنجید
سردفتر لعبتان شوخست

هنگام تفرج و تماشاست
عمری است بباغ سرو برپاست
سنبل همه عمر در تمناست
بر روی زمین ز سبزه دیباست
گر شهر غزل نوشته برخواست
مشاطهٔ صنع بروی آراست
سرکردهٔ لولیان زیباست

مست از می لعل اوست اسرار
امروز چه حاجت صهباست

هندوی خال خوش باج ز عنبر گرفت
دور رخش بر دمید طرهٔ شب رنگ او
نرگس شهلاش مست بود نهانا که او
ابروی پیوست تو بر مه و خور طعنه زد
چشمهٔ آب حیات خاک بچشم آیدش
موسی دل نظر بدید چون تو خداوند حسن
هر چه بجز نقش دوست پاک شد از لوح دل
تا بسرای وصال ره نبرد نارسا

پستهٔ جان پرورش شهد ز شکر گرفت
لشکر دلها کشید خسرو خاور گرفت
تیغ ز ابرو کشید و ز مژه خنجر گرفت
چشم سیه مست تو عیب بعبهر گرفت
هر که از آن آتشین لعل تو ساغر گرفت
برق تجلی دمید شعله به پیکر گرفت
هر چه بجز عشق یار آنهمه آذر گرفت
اهرمن حاجبت پرده بر آن در گرفت

جام جم

جام جم اسرار غیب بشود دش منکشف
جام ولا هر که از ساقی کوثر گرفت

دلم بموی میانی اسیر و دربند است
که درمیان بتان بی نظیر و مانند است

نه این طریق محبت بود که بنوازی
دل مرا که بدشنامی از تو خرسند است

هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی
فدای طور تو سن این چه عهد و سوگند است

به تیغ جور بریدی گرم تو رشتهٔ جان
ز دل بهر سر مویت هزار پیوند است

طبیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج
دوای درد دلم زان لب شکرخند است

جفا بری ز حد و نیست حد چون و چرا
مگر چو وصف خدا پاک از چه و چند است

دو اندم بقفس همزبانی صیاد
و گر نه کنج قفس را که آرزومند است

حدیث چشمهٔ حیوان و کیمیا و عنقا
عبارتی دو سه از صاحب صفت مند است

لوای بندگی از خسروی زند برتر
اگر به بنده مبالاتی از خداوند است

سمر شدی بخراسان ملیح طبع اسرار
که از تو رشک خطا غیرت سمرقند است

باز یار بیوفای ما سر یاریش نیست
ذرهٔ آن ماه مهرآسا وفاداریش نیست

بخت من در خواب گو یا روی بیای تو دید
زانکه عمری شد که در خواب است و بیداریش نیست

مرد آیا در قفس یا با خیالت خو گرفت
مرغ دل کو مدتی شد ناله و زاریش نیست

ما و دل بودیم کو اندیشهٔ ما داشتی
لیک صد فریاد کانهم تاب غمخواریش نیست

تکیه بر دل داده مژگانش ز بیداد ای چشم
آری آری بیش از این تاب پرستاریش نیست

ترسم از بس چشم من خون از مژه جاری کنی / مژه‌هان گویند یارت هیچ از یارش نیست

روی آزادی مدام اسرار کی بدا ز قیود
مرغ دل کاندر خم زلفی گرفتارش نیست

گو دست کشد ز ناز این نرگس طنازت / مردم همه را کشتی دیگر که کشد نازت
دل برده بیک عشوه لعل لب شیرینت / جان برده بیک غمزه چشم خوش غمازت
کردیم نخستین گام در راه تو ترک کام / تا خود چه شود انجام اینست چو آغازت
این دیده که خون گردد در سوای جهانم / دیر دل که پر اخگر باد افکند برون رازت
ای طایر جان تا کی بر گوشهٔ بر با جا / در دامی که افتادند مرغان هم آوازت

اسرار حزین تا کی باشد ز حریمت دور
اغیار دغا دایم هم محفل و دمسازت

شبی دارم دراز و تیره همچون تار گیسویت / دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بویت
ز مژگان جا رها در جویبار دیدگان بستم / که ماند لخت دل ز صاف اشک آبی زکویت
دل دیوانه‌ام ملک ملامت را مسخر کرد / طریق مملکت گیری دلم آموخت ز ابرویت
شمیم مشک تاتاری چه باشد پیش آن کاکل / عبیر و عنبر سارا کجا و زلف جادویت
ز تار موی شبرنگت نموده تیره روز ما / بفرما تا برافروزد فروغی شعلهٔ رویت

دل افسردهٔ اسرار زین نه در یا دارد
چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین خویت

مرا از عشق دل لبریز خون است / چو آخر گو محبت در درون است

مگو عشق این نهنگ آتشین است / محبت نیست این دریای خون است

اسپی بی پا و سر دارد به هر سوی / کز آن هم بسته یکی گردون دون است

شده یم از شهر بند عقل بیرون / کنون ماوای ما ملک جنون است

من آن سیمرغ کوه قاف عشقم / که عنقای خرد پیشم زبون است

جهان چون نقطه بین در مرکز دل / دو کون و یونس دل بطن نون است

بگوشش با بود هر نغمه موزون / غزو شحنه ساز ارغنون است

همه عالم حروف و حق سخنگوست / وز و حرف نخستین کاف و نون است

ازو در جنبش آمد گوهر کل / با و هر جنبشی را هم سکون است

چو او را نیست حدی استوار است / هر آن جنبش که در چشمت نگون است

ندارد تا بشش آغاز و انجام / بلی آن جلوه گر بی چند و چون است

مگو سر درون پرده اسرار
که از اندیشه سر حق برون است

ای قبلهٔ حاجات ملک طرف کلاهت / مجموعهٔ آفات فلک طرز نگاهت

بیچاره کشی پیشهٔ زلفان کمندت / خونخواره وشی شیوهٔ چشمان سیاهت

خونم بخور و غم مخور از پرسش محشر / طفلی و ملایک ننویسند گناهت

افکندیم از پا به یکی غمزه و رفتی / باز آ که بود دیدهٔ امید براهت

ای جان بدست کشور دلها شده ملکت
ای گل بسرت افسر و از غمزه سپاهت

بر زیر نشینان لوای غم عشقت
رحمی که ندانند دری غیر پناهت

آهوی دوش اسرار ره دشت جنون گیر
در شهر نیاسوده کس از ناله و آهت

چون دست قضا رشتهٔ اعمار نبشت
بگسیختنش خامهٔ تقدیر نوشت

از حکم ازل نرسته برنا و نه پیر
وز دام اجل نجسته زیبا و نه زشت

افشاند در این مزرعه هر کس تخمی
ناچار بباید درود حاصل کشت

امروز ز پای خم می سرمستی
فرداست که بر تارکت خم بانی خشت

بگسیخت اگر پیوند ازل
در عاقبت انجام با آغاز سرشت

بردار دل ارچه ملکت دارا دار
کین دار فنا بباید از دست بهشت

برگشت باو هر چه از او گشت پدید
گر ز اهل کلیساست ور ز اهل کنشت

با دوستی پنج تن از کاخ سپنج
اسرار رو این پنج به از هشت بهشت

زیبی که بشکل سر نگارست
در هیئت خوب بت سزاوارست

امنیت حسن آفتابی است
گش دایرهٔ رخت مدارست

مو چون شب و رو چو روز ابروت
قوسی ز معدل النهارست

خط تو خط استوا و خالت
چون نقطه بسطح آن عذارست

تن همچو هلال در ریاضت · زابروی چه سندست نزار است

تعلیم سخنوری باسرار
از لعل شکر فروش یار است

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است · نخبهٔ جملهٔ عالم دل درویشان است

طاعت و زهد ریائی همه بیحاصلی است · بجز از عشق که او حاصل درویشان است

نقد عالم همه قلب است ولی نقد صحیح · کیمیای نظر کامل درویشان است

بی نیاز از دو جهان زندهٔ جاوید شود · هر که از خنجر فنا بسمل درویشان است

رجعت آل چو قائم بفنا در آل است · جذب این سلسله بر کاهل درویشان است

بگذر از مرحلهٔ ریب و ریای سالک · رو بصدق آر که سر منزل درویشان است

آن مغاکی که بود کوی خموشان نامش · دانی البته که او محفل درویشان است

باید اسرار گهر سفته و در در بهر نثار
که نه هر سنگ و گلی قابل درویشان است

ساقی قدحی در ده تقریب و تعلل چیست · ایام بهار آمد بی باده نشاید زیست

در فصل گل سوری رایج شده هر چند · این جنس بود ممتاز مخصوص بفصلی نیست

مستند ز لعل او گل خاصه بنی آدم · از جام شهود آنکس کو بهره ندارد کیست

نی رجعت و نی تکرار هم رجعت و هم تکرار · بسیار بود صورت لیکن همه یکمعنی است

خود عاشق و خود معشوق از روز نخستین است · حسن ازلی اسرار از عشق تو مستغنی است

ای نقش چگل چو گل محدث ... لم تخلف ان تفی و تحنث

از هجر رخ تو تلخ کامم ... عن منطق المنی تحدث

ثنیت لی الشباب عمری ... لو فزت بشعرک المثلث

ای آنکه قیامتی ز قامت ... من هجرک لم اموت ابعث

عاید بتو است هر ضمیری ... ان ذکر لبحنا و انث

هر چند مقصرم رحم آر ... حتی تم علی الفراق المکث

هنگام تفرج است برخیز ... الریح مع الغصون تعبث

پیمان شکن است یار اسرار
بالوصل معاهد و ینکث

دل را تمنا ز تو دیدار و دگر هیچ ... قانع بتماشات ز گلزار و دگر هیچ

دارم ز تو امید که از بعد وفاتم ... آئی بمزارم همه یکبار و دگر هیچ

بس ناوک دلدوز تو آمد بمن ای گل ... خواهد دمد از تربت من خار و دگر هیچ

ای مرغ چگویم که بگوئیش غرض فهم ... حسرت زده بنشین لب دیوار و دگر هیچ

در لوح وجود از همه نقشی که نگارند ... چشم الف قامت دلدار و دگر هیچ

بلبل بچمن خوشدل و قمری بسر سرو ... در هر دو جهان ما و غم یار و دگر هیچ

بیجاست مداوای طبیبان بجانم ... یک شربت از آن لعل شکربار و دگر هیچ

مهر تو کجا و دل چون ذره به تمثیل ... تو یوسف ما زال خریدار و دگر هیچ

پندی بشنو از بنده و برخور ز خداوند
هرگز دلی از خویش مباز ار رود گر هیچ

گر هست هوایت که خوری آب حیاتی
بر باد ده این پردهٔ پندار رود گر هیچ

اسرار اگر محرم اسرار نهانی
در کون و مکان یار به بین یار رود گر هیچ

جسته ام شیرین سخن یاری فصیح
شور شهری خسروی شوخی ملیح

پیش آن بالا بلند شمشاد پست
نزد آن وجه حسن خوبان قبیح

لعل میگونش بگفتار بلیغ
زنده سازد مرده را همچون مسیح

حسن صدغ موثق قلبی الضعیف
فیه ما یروی عن العلیاء صحیح

تا بکی در پرده باشم نغمه سنج
عشق خوبان دین من باشد صریح

مَن یطلبی یا فتی اقبالکم
کم فی شرع الهوی قتلی تبیح

یک نظر کن ایکه مغروری بحسن
فی مواطی خطوکم قتلی الطریح

می بجامم گر نباشد گو مباش
راح روحی روح ذا الوجه الصبیح

نه همین اسرار قربانی او است
هست در هر گوشه او را صد ذبیح

دل و دین میکنی یغما بدین رخ
جهان گشتم ندیدم اینچنین رخ

چه آتش پارهٔ بگرفته مأوا
بکانون دلم زان آتشین رخ

بشکر خنده زد آن انگبین لب
بشیرین طعنه زد آن یاسمین رخ

نیاز آرند خیل نازنینان / بر آن سرو ناز نازنین رخ

نهند بر آستان سر شکرانت / ید و بیضا چو آرد ز آستین رخ

ز خط خضر بود آب بقا نوشش / ز لب عیسی دم گردون نشین رخ

از آن زلف و جبین در مجمع حسن / نموده کفر و دین با هم قرین رخ

سوی صورتگر چین گر خرامی / بگوید مرحبا حسن آفرین رخ

چو اسرار الهی پرده پوش است
مگر مرآت حق بین است این رخ

تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد / ز افتاده به کنج قفسی یاد توان کرد

آغوش و کنار از تو نداریم توقع / از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد

رخش ستم اینقدر نباید که بتازی / گیرم که بما این همه بیداد توان کرد

زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش / نی همچو خرابیم که آباد توان کرد

ای آنکه بدست تو سر رشتهٔ خلق است / یک رشته به پا طایری آزاد توان کرد

ای نور خدا گویم اگر سوء ادب نیست / دیگر ز کجا مثل تو ایجاد توان کرد

جانی و دلی روح روانی همه آنی / از مشت گلی این همه بنیاد توان کرد

آورده هجومی بسرم خیل همومی / ساقی به یکی ساغرم امداد توان کرد

یک ره بنمودی نظر اسرار حزین را
گمگرده رهی را بره ارشاد توان کرد

ترا دوشینه بر لب جام و غیر اندر مقابل بود
مرا از رشک آن لب جان و می خونابهٔ دل بود

ز کنج بیضه تا رفتم پرم در دام افتادم
بعمرم گر پر افشاندم همان در وقت بسمل بود

بگشتم صفحهٔ روی زمین هر خطه پیمودم
بغیر از نقش زیبای تو یکسر نقش باطل بود

همانا از تو نوری تافت بر آدم که شد مسجود
وگرنه کی چنین تعظیم بهر قبضهٔ گل بود

من ار خارم ولی چون تو گلی دارم که گل دارم
من ار قلبم ولی اسرار قلب اکسیر کامل بود

تا کی یار بکام دگران خواهد بود
چشم امید دل من نگران خواهد بود

زان تعلل و زما صبر و تحمل تا چند
ما بر این شیوه و دلدار بر آن خواهد بود

عوض بادهٔ گلگون صراحی چند م
شیشهٔ دیده ز خون جرعه فشان خواهد بود

تا کیم شعلهٔ دل روشنی خلوت یار
شمع در انجمن مدعیان خواهد بود

همه شب بر درت از آمد و رفتم تا کی
سگ کوی تو بفریاد و فغان خواهد بود

چند مرغ دلم اندر قفس سینهٔ تنگ
بهوای چمنت نوحه کنان خواهد بود

سر گرانی تو عمری نپذیرد انجام
کو شکیبا به چه تاب و چه توان خواهد بود

روز در بیم که آمد شب و چون خواهد رفت
شب در اندیشه که فردا به چه سان خواهد بود

صد قران گر گذرد بخت اگر بخت من است
رو شکیب آر که در خواب گران خواهد بود

امی از دست تو در کوچه و بازار اسرا
بعد از این نعره زنان جامه دران خواهد بود

مستانه بیرون تاخته تا عقل و دین یغما کند / با چشم جادو ساخته تا عالمی شیدا کند

بربسته مژگان تو صف تا عالمی سازد تلف / دل می‌برد از هر طرف چشم تو و حاشا کند

غارت کند از یک نگه دین و دل آن چشم سیه / قتل اسیران بی‌گنه آن شوخ بی‌پروا کند

گر کشته خواهد عالمی گه زنده میسازد همی / احیا چو عیسی مردمی آن لعل شکرخا کند

خواهی نمائی معجزت زان آستین بنما کفت / کان پاکسان موسی صفت کار ید و بیضا کند

هرکو ز عشق گلرخان گیرد متاعی در جهان / دنیا و دین نقد و جان در کار این کالا کند

یکجا غم و درد حبیب یکسو جفاهای رقیب / اسرار خو کن با شکیب تا غم چه با ما کند

دیده را آینهٔ روی شهی باید کرد / سینه را جلوه‌گه مهر و مهی باید کرد

دل خود تنگ ز غنچه دهنی باید ساخت / روز خود تیره ز زلف سیهی باید کرد

خاطر خویش پریشان ز پریشان موئی / دل شکسته ز شکست کلهی باید کرد

مصر دل باید از بهر عزیزی آراست / یوسف جان بدر از قعر چهی باید کرد

تا بکی معتکف کاخ هوس باید بود / کاروان رفت دلا رو براهی باید کرد

ایکه از مهر رخت تست فروغ دو جهان / فکر بهبودی بخت تبهی باید کرد

خواجگان را بغلامان نظری باید بود / محتشم را بحشم رحم گهی باید کرد

سر گران این همه با ناز نمی باید رفت / بشهیدره خود هم نگهی باید کرد

تار اسرار چو نور است از آنرو که از اوست / طاعتی گر ننمودی گنهی باید کرد

بوی

بوی زلف بیقراری برقرارم میرسد / نافهٔ آهوی چین مشکت تتارم میرسد

باد عنبر بوست گوئی آید از شهر ختن / نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میرسد

گرد راهش برد مانع و بند با مژگان چشم / کانیزمان از گرد رهِ آن شهسوارم میرسد

تا رساند مژدهٔ وصلت سوی اهل نفس / پیک آهی از دل امیدوارم میرسد

رخش تازان سرشکم سرخ رود در بازو تک / کف زنان مژگان که شاه تاجدارم میرسد

صفحهٔ جان پاک کن اسرار از نقش دوی / شهر دل آئین به بند آن شهریارم میرسد

تشنهٔ نوش لبت چشمهٔ حیوان چکند / خفتهٔ خاک درت روضهٔ رضوان چکند

آن که از خاک نشینان درِ اهل دلست / تخت جم کی نگرد ملک سلیمان چکند

هر که گردید بدور حرم اهل صفا / ننگرد صفهٔ صفا قطع بیابان چکند

لذت چاشنی عشق تو هر کس که برد / عافیت میشوذ درد تو درمان چکند

گیرم ای شوخ دلِ سوخته با جور تو ساخت / با جفای فلک و طعن رقیبان چکند

عندلیبان چمن گل بشما ارزانی / دل غمدیدهٔ ما سیر گلستان چکند

قوت بازوی عشق و دل مسکین هیهات / صید بیداست که در پنجهٔ شیران چکند

گیرم آتشه ز کرم داد مرا فیض حضور / دل با این تیرگی و موجب حرمان چکند

پای رفتار نمانده است و زبان گفتار / دیگر اسرار بجز ناله و افغان چکند

آن شوخ که با ما بسر کینه وری بود ‌‌ استاد فلک در فن بیدادگری بود

گز نو خلش انگیخت بسی فتنه بعالم ‌‌ نبود عجبی آفت دور قمری بود

گفتی که بود سرو سهی چون قد دلبر ‌‌ بر سرو کجا دستهٔ گلبرگ طری بود

دارد لبش نسبتی از لعل کی او را ‌‌ اعجاز مسیحی و کلام شکری بود

در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس ‌‌ با چشم سیه مست تو از بی بصری بود

تنها نه همین پردهٔ ما را بدرد عشق ‌‌ آیین محبت ز ازل پرده دری بود

هر علم که در مدرسه آموخته بودم ‌‌ جز عشق تو بیحاصلی و بی ثمری بود

بر فرق نهیم این بدین تاج که ما را ‌‌ در ملک جنون داعیهٔ تاجوری بود

از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدم ‌‌ آری چکنم قسمت من در بدری بود

شهری پر از آیینهٔ الوان نگریدم ‌‌ اسرار بهر آیینه در جلوه گری بود

کی بود آنکه دل به بلا مبتلا نبود
در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود

گر رانده ایم ز بزم و شدی همنشین غیر ‌‌ بر من گذشت لیک طریق وفا نبود

گلچین بباغ اندر و بلبل برون در ‌‌ خود رسم تازه ایست نخست این بنا نبود

ما آشیان بگوشهٔ بامت گرفته ایم ‌‌ رحمی که ظلم صید حرم را روا نبود

کی بار هست چون من رند گدای را ‌‌ در درگهی که راه نسیم صبا نبود

عمریست خاکسار براهش فتاده ایم ‌‌ او را ز ناز گوشهٔ چشمی بما نبود

اسرار کام هیچکسی یار ما نداد
منصور وار تا که بدار فنا نبود

بمحفلی که توئی چون بسی که راه دهد — که عرض حال گدا پیش پادشاه دهد
ز خلق بر درت ای شه پناه آوردم — اگر تو نیز برانی که ام پناه دهد
فتاده باز بشوخی وشی سر و کارم — که ملک عقل بیغما زیک نگاه دهد
که نزد قامت او دم زند ز سرو چمن — که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد
زبسکه روی تو نازک بود بدیده کسی — کجا رواست که دستوری نگاه دهد
حدیث زلف و رخش پیشه کن که دولت وصل — دعای نیم شب و ورد صبحگاه دهد

ببارگاه جلالت که نیست باد صبا
که بر تو عرضه اسرار دادخواه دهد

زمین خورد از میش دردی چو چشمش پرخمار — بچرخ افتاد از آن شوری چو زلفش بیقراری شد
ز عشقش دلفروزان مهر و مه چون مجمر سوزان — هلال از درد شوق ابرویش زرد و نزاری شد
ببستان صباحت سرگران او را خرامی بود — زشوق قد او زاشک صنوبر جویباری شد
نمی یم دید از بحر غمش خون در دلش زد موج — ز سوزش کوه را داغی رسید و لاله زاری شد
نمودند از می لعلش مخمر طینت آدم — از آن می چون مخمر شد خاک هر گل گلعذاری شد
چو بست از سبزه خط بر رخش پیرایه آن نوگل — طراوت میچکید از سبزه اش باغ و بهاری شد
ز چوگانش که شد گوی خمش سرهای جانبازان — بروی گلرخان نقشی نشست ابروی یاری شد

چو زلفش شانه زد باد صبا زان عنبر افشان شد
وزید از تار مویش نفحهٔ مشک تتاری شد

ز بهر آنکه دست نارسا یابد از آن کوته
عزازیلی شد از زلفش هویدا پرده داری شد

حقیقت چونکه پنهان ماند اندر پردهٔ غیبی
دو چندان در میان آمد سخنها گیر و داری شد

بمیدان طلب چون دید جانبازی مشتاقان
سر خود زاهد مسکین گرفت و در کناری شد

کسی را کو شدی همدم دم جانبخش عیسی داد
بهر قلبی که زد خاک رهش کامل عیاری شد

مزن دم از دل و جان پرور این وادی عشق است
کجا دل در حساب آمد کجا جان در شماری شد

عقاب ار پر زدی اینجا نمودی پشه لاغر
اگر شیر ژیان آمد در این صحرا شکاری شد

چو حسنش جلوه گر شد از لباس حسن معشوقان
فتادی هر طرف پروانه و یکسو هزاری شد

مدام از گردش چشم بتان ساغر زند اسرار
اگرچه یار رسوائی بود رند باده خواری شد

که اندر این کاروان یا رب چه کس میرفت و میآمد
که از روز ازل بانگ جرس میرفت و میآمد

زهی زان نور بی پایان خجی العشق بی انجام
شهاب بیکران هیچ قبس میرفت و میآمد

شد از شرب نهان ما تو گوئی محتسب آگه
که بر در سرای ما عسس میرفت و میآمد

ز دست خصم بد گو تا چه آید بر سرم گویا
بسوی آن شکر لب چون مگس میرفت و میآمد

مگر دانست کز عمرم دم آخر بود کز تن
ز بهر دیدنت جان چون نفس میرفت و میآمد

نصیب مرغ دل بود از پریدن دل پر بندها
چو مرغی کو در اطراف قفس میرفت و میآمد

بدل اندر خم زلفش نشست آن کمان ابرو
خدنگ غمزه ها از پیش و پس میرفت و میآمد

ره کویش همی پیمود اسرار و درش نگشود
بشد شرمنده پیش خود زبس میرفت و میآمد

حسن رخی کان تراست ماه ندارد
گو برخش طره سیاه ندارد

این چه گیاه خط است و این چه رخ ای دوست
خلد چو این گل چو آن گیاه ندارد

در که نهان کرده حقه یاقوت
جوهری را نبوده شاه ندارد

دل که بیمار بودی از کف آن جان
غیر دو چشم خودت گواه ندارد

بوالعجبهای عشق بین که سپهر
کرده جهان آن شهی که سپاه ندارد

صبر و خرد دین و دل قرار و توانم
برده بجدی که سینه آه ندارد

ای صنم اسرار را مران ز در خویش
زانکه بغیر از درت پناه ندارد

بااین لطافت در و تازه ارغوان نشود
با اعتدال قدت سرو در جنان نشود

فروتنی همه تن شده است پیشه من
که سجده ات چو کنم غیر بدگمان نشود

فشانم اشک چو باران ز دیده ای یاران
خبر کنید که تا کاروان روان نشود

بآن رسید که آهی کشم ز سینه خویش
که با رقیب خود آن یار مهربان نشود

دمی نبود که خون در دل شکسته من
ز دست یار و ز کردار دشمنان نشود

مگر که میکده را باز فتح باب کنند
و گرنه کارگشائی ز آسمان نشود

باه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار
باو چسان دل سنگ تو مهربان نشود

رحمی

دل بشد از دست یاران فکر درمانش کنید
مرهم زخم تنم تیغ از آب پیکانش کنید

شهسوار من رود ای اشک راهش را ببند
ای سپاه ناله زود آهنگ میدانش کنید

گر رود از رشتهٔ سیلی نخیزد آه شعله خیز هست
شور محشر میشود یاران پشیمانش کنید

خسرو حسنم بکشت سوارم عزم جولان کرده است
محشر عشاق بر سر کوی چوگانش کنید

بی‌ستیزد فارس گردون بپای همرهان
از خدنگ آه دلها تیربارانش کنید

آن دل نازک ندارد طاقت فریاد ما
دادخواهان دست خود کوته ز دامانش کنید

وادی غم هر کف خاکش جانی یا دلی است
رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنید

طوطی گویای اسرار از فراقش تلخکام
زان لب شکر شکن در شکرستانش کنید

جهان گیری گر از شاهی برآید
ز شمشیر ابروی ماهی برآید

هر افسون و نیرنگ کاید ز بابل
ز جادوی زلف سیاهی برآید

جوانا مبر جور ز اندازه ترسم
که از سینهٔ گرمی آهی برآید

چو افتاده ما را که کام دگرها
اگر از تو گاهی نه گاهی برآید

تغافل چرا چون علاج دل ما
ترا ای مسیح از نگاهی برآید

بهر سو است گوشم امیدم که شاید
صدای درائی ز راهی برآید

چو کوهی است بار غمت بر دل زار
بکوهی چسان پر کاهی برآید

مه چرخ چون هر شب طالع ما
که ماهی برآید که ماهی برآید

عجب سر زمینی است کاخ محبت — گدائی اگر رفت شاهی بر آید

بتلخی دهد جان بشیرینش اسرار
چو رفت از برش جان الهی بر آید

پارسایان ز پی پای ز هوا بنشینند — گر بنجاک در میخانه چو ما بنشینند

پر گشایان ز کمانخانهٔ ابروت سهام — بگذرند ز دل تا بکجا بنشینند

تو شه حسنی و عار آیدت از من آری — خسروان کی شده با رند و گدا بنشینند

پارسایان مژه را در چشم بیمار — گر بمحراب دو ابرو بدعا بنشینند

هست هر روزه اگر گرد رهت مرغ همای — کی بفرق چو من بی سر و پا بنشینند

صوفی آسا دل و جان کسوت سودای طلبند — گو که در حلقهٔ آن زلف دوتا بنشینند

راست شو ساقی و بر رغم مخالف می ده — تا جوانان عراقی بنوا بنشینند

سبز پوشان خط لعلت اگر رحم آرند — بر لب آب بقا کام روا بنشینند

طایرانی که پریدند ز طرف بامت — کی ببام حرم و باب صفا بنشینند

جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا
شاهدانی بچنین حسن چرا بنشینند

بمن گر یک نظر آن ماه زیبا منظر اندازد — بپا انداز نظاره تن زارم سر اندازد

صبا آمد عبیر افشان تو گوئی آتشین رویم — ز زلف عنبرینش عود دی اندر مجمر اندازد

ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد — خدا این چرخ کجرفتار را از گردش در اندازد

بلندی چون نهند اجرام علوی از حضیض او — گر از اوج التفاتش چشم لطفی بر اندازد

نه کام از گردش گردون نه آرامم ز گردش چشمی — چه شد ساقی که باری گردشی در ساغر اندازد

چو ما را آتشین رویت گلستان ارم باشد — خلیل آسا دلم خود را به روی آذر اندازد

دهد جان را بباد اسرار اگر باد سحرگاهی
ز روی شاهد اسرار آن برقع بر اندازد

خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند — کرد ویران نگهت خانهٔ ایمانی چند

مژه گان نیست چه آورده ز بهر قتلم — کافر چشم سیه مست تو پیکانی چند

آن نه دندان بودت درج بدیع گوهر — سفته حکاک ازل در درخشانی چند

یاقوت

گیسوی تست مسلسل شده یا بهر دلی الست — پی تحریک جنون سلسله جنبانی چند

در گوش تو و از در عدن معدنها — لعل نوشین تو و از لعل و گهر کانی چند

کسوت ماتم حسنت چو بنفشه خط شد — شد چو پیراهن گل چاک گریبانی چند

هیچ با مرو از زلف دلارایش نسیم — ترسم آزرده کنی زخم پریشانی چند

نیست دستوری آنم که ز دل داد زنم — ور نه بر هم زنم افلاک ز افغانی چند

بت پیمان شکن عهد گسل یادت باد — که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند

تا که دادی تو سر زلف دلاویز بباد — رفت بر باد ازین غصه دل و جانی چند

بر خیال رخ آنماه درخشان همه شب
دارد اسرار ز اشک اختر رخشانی چند

ما ز میخانهٔ عشقیم گدایانی چند — باده نوشان و خموشان و خروشانی چند

ایکه در حضرت او یافته بار بسر — عرضهٔ بندگی بی‌سر و سامانی چند

کای شه کشور حسن و ملک ملک وجود — منتظر بر سر راهند غلامانی چند

عشق صلح کل و باقی همه جنگست و جدل — عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند

سخن عشق یکی بود و سلی آوردند — این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند

آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل آی — نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند

زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش — خورده بینهاست در این حلقه و رندانی چند

نه در اختر حرکت بود نه در قطب سکون — گر نبودی بزمین خاک نشینانی چند

ایکه مغرور بجاه دو سه روزی برما
رو گشایش طلب از همت مردانی چند

یار با ما بیوفائی میکند — بی سبب از ما جدائی میکند

میکند با آشنا بیگانگی — با رقیبان آشنائی میکند

راه مردم میزند گیسوی او — شمع رویش رهنمائی میکند

کاسهٔ گردون بکف بگرفته مهر — وز فروغ او گدائی میکند

رهزن چشمش بمحراب از فسون — عابد آسا پارسائی میکند

ذیل ظلش را مباد اکوتهی — طالع ما نارسائی میکند

زاهد ار دردی کشد از جام ما — ترک این زهد ریائی میکند

نباشد

ی

کی ز مفتاح خرد بابی گشود — عشق او مشکل گشائی میکند

بر امید اسرار رو کانجام کار
کار خود دستر خدائی میکند

گل رنگ نگار ما ندارد — بوی خوشش یار ما ندارد

زیباست چمن ولی صفائی — بی لاله عذار ما ندارد

در در صدف نکوئی این بحر — چون در کنار ما ندارد

نغز است بهیچ ولیک آنی — چون تازه بهار ما ندارد

گل سر بچمن او نهاده — او میل شکار ما ندارد

قمری است که از برش بپائی — پیکی بدیار ما ندارد

اسرار ز دست شد دل یار
فکر دل زار ما ندارد

گر آسمان دو سه روزی بمدعا گردد — بود که گوشهٔ چشمی بسوی ما گردد

نشسته ام بر هست روز و شب با مبدی — که خاک راه توام بلکه توتیا گردد

اگر تو زهر چشانی مرا بود تریاق — وگر تو درد رسانی مرا دوا گردد

ز غنچهٔ لبش ار عقدهٔ دلم نگشاد — کیم نسیم بهاری گره گشا گردد

همین نه بلبل بستان سرایت اسرار است
که بر سراغ تو در هر چمن صبا گردد

ده دل از شمع رخش انجمنی ساخته اند
بی گل و سنبل و نسرین چمنی ساخته اند

از کران ازلی تا بکران ابدیست
درج در کسوت یک پیرهنی ساخته اند

ده چه عقد النظری لی سر السرّ است
جز یکی نیست چنان ما و منی ساخته اند

شد تجلی جمالی سبب مظهر قهر
این دو چنان ز چه رد اهرمنی ساخته اند

ملکت حسن بدل لبت برادر رنگ جمال
بنگر اهرمنان ما و منی ساخته اند

ساعتی هجر تو بر ذرد کشان اسرار
دو زغمی لالی دو زخ شکنی ساخته اند

یوسفی بو که در آید ز رنگ این چه ملیح
از تو تسلی بخود رگان پرهنی ساخته اند

کشف اسرار چو این راز نزوی ست
که نقابی رخ اسرار تنی ساخته اند

هر آنکو دیده بگشاید براد چشم از جهان بندد
ز جان بگسیر برید آنکس که دل بر جان جان بندد

بخوانم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت
بلی جائی که او باشد که دل بر این و آن بندد

مرا من سر بسر جهر است نبندد در بروی کس
اگر بندد همان آتش بجان آن پاسبان بندد

در میخانه خواهد محتسب بندد بفصل گل
بیا ای داوری میرم که دست این جوان بندد

گره افکنده در کارم بتی کز اشک گلنارم
گره‌ها ساخته چشمانش بر آب روان بندد

فغان عالم آشوبم نماید رستخیز حشر
اگر سیل دو چشم ره نه بر خیل فغان بندد

همین لی چشم بد از یار کند عقد النظر اسرار
که از سر دهان او رقیبان راز بان بندد

دل نبود آن دلی که نه دله باشد — مشغله را کن دله که مشغله باشد

نامهٔ حق است دل بحق بنگارش — نیست روا پر نقوش باطله باشد

گام بره چون نهی که در پی کامی — پای تو چوبین و راه پیچله باشد

بُعدِ مسافت اگرچه در ره او نیست — تا سر کویش هزار مرحله باشد

نی ز فلک جو نشان و نی بخاک پوی — ره بسوی او نفوس کامله باشد

روح که قدسی نگشت و نفس که ناطق — روح بخاری و نفس سائله باشد

سلسله باید همین ز گیسوی دلدار — نغز جنونی که اینش سلسله باشد

زیب ندارد دگر بعشق جهانسوز
خلوت اسرار اگرچه چل چله باشد

بر دلم قهر و رضای تو لذیذ — بر تنم رنج و شفای تو لذیذ

همه اطوار تو زیبا و پسند — فرق سر تا کف پای تو لذیذ

خواه مهر از تو رسد خواه جفا — مهر تو نغز و جفای تو لذیذ

چه بسازی چه بسوزی سازیم — چه ولا و چه بلاے تو لذیذ

نسبتم را بسگت درگاهت — خواه لا خواه بلای تو لذیذ

گر برانی ز درت ور خوانی — خود تو دانی همه رای تو لذیذ

چه گذاری چه نوازی حکمی — مانی و جمله نوای تو لذیذ

زهر از دست توام نوش بود — درد معنی که دوای تو لذیذ

از تناسب برا اسرار اسرار
زان لب نکته سرای تو لذیذ

سر که ندارد ز تو سودا بگور — دیده که بپسندنه بروی تو کور
نی چه خطا رفت کدامین سر است — گر نمکت لعل تو اش نیست شور
جمله عوالم بتو باشد عیان — نور رخت گشته نهان از ظهور
دیدهٔ خفاش چه و نور مهر — طاقت پروانه چه و نار طور
مرده دلا قبر تن خاکی است — زنده شو از عشق و درآی از قبور
زین ملکات چه ملکها چه ملکت — بُعثِرَ ذا حُصِّلَ ما فی الصدور
این که برت نور شد از ظلمت است — قاعدهٔ با سر مخروط نور
مایهٔ ظلمت ز صور دور کن — تا شنود گوش دلت نفخ صور
ای که شنیدی که از او نیست شر — رمز بآنست که نبود شرور
ز آینهٔ دل اگرت رفت زنگ — زنگیت اندر نظر آید چو حور

از دل خود بینش اسرار جوی
خیز زبا ذاتکَ فهذُ المزور

جاءَ الصبا بعطر ریاحین والزهر — از زلف یار میرسد این باد مشک اثر
پیک خجسته مقدم فرخنده مرحبا — اهلاً حمام کعبة لیلای مَا الخبر
در آرزوی سرو قد خوش خرام او — اَلقلبُ طول عمری فی دربها انتظر

آدم باین جمال نیامد باین جهان / حوراء جنة هی ما هذه بشر

ساقی بیا در وی صبیحی صبوحی آر / قد شوشت نسیم صبا طرة السحر

تا کی نهان بمشرق خم آفتاب می / گاه الصباح یسفر و الدیک قد نعر

آن می که آب خضر هوادار درد اوست / آن می که نور موسی از آن یافت یک شرر

مشکوة دل فروغ ز مصباح باده یافت / ان او معت زجاجتها یخطف البصر

می سد فکر فاسد یأجوج مفسد است

اشرار ارض قلبک اسرار لا تذر

پرورده مینا کشی چشم سیه مستش نگر / و اندر فن عاشق کشی حسن زبردستش نگر

از بهر قتل عاشقان مژگان او ناوک زنان / از قامتش تیر و کمان ز ابروی پیوستش نگر

شد خو نخوری آئین او کس جان نبرد از کین او / تا ساعد سیمین او رنگین بخون دستش نگر

چون ماهی در خون طپان هر دم هزاران دل چنان / زین بحر عشق بیکران افتاده در شستش نگر

در پیش آن بالا بلند سرو چمن بر خود بخند / ای باغبان اغماض چند سرو و قد پستش نگر

تنها نه از من برده دل آن رشک خوبان چگل / هر مرغ دل زان نغز گل لغزیده پابستش نگر

جلد است و چابک در جفا بس گران اندر وفا / در قتل ارباب صفا چالاک و تردستش نگر

ابرو و زلف مه جبین محراب و زناری قرین / تقریب کفر و دین ببین توحید و سربستش نگر

ای خیر مطلق ذات تو نفی از تو هم اثبات تو

با آنکه صدره مات تو اسرار شد هستش نگر

مستش

رخ است این یا قمر یا آتش طور | چه روی است این تعالی خالق النور

بیاض چهره ات چون صبح روشن | سواد طره ات چون شام دیجور

نمکدانی است یاقوتی دهانت | نمکپاشش دلم بر زخم ناسور

اگر زلفت نبودی پای بندم | بعالم میفکندم از لبت شور

فؤادی ظاعن والقلبّ قاطن | جبینی سائرٌ والقلبُ مأسور

بالجسم

زصافی می نصیبی هست دردی | اِذَا المَیسُورُ لَم یَسقِط بمعسور

خراب لعل میگون است اسرار
پندارش خراب آب انگور

گل میدمد ز شاخ و وزد باد نوبهار | ساقی تعقدی کن و جامی ز می بیار

درگشت از حسن رخش سبزه میدمد | رخش نظر بران بتفرج بسبزه زار

یک صفحه از صحیفه حسنت بود بهشت | در باب شرح وصل تو فصلی است نوبهار

دریای خون بسینه ام موج میزند | منعم مکن ز گریه که نبود باختیار

محرم نبود مردم چشمم بروز وصل | شد دیده دجله تا که رود غیر بر کنار

از سر آن دهان همه اسرار شد وجود
زان سبزه دار خط بشد این خطه سبزوار

ریزد عرق ز روی تو یا دانه گهر | اَم حَلَّ فیکَ عقدَ ثریا عَلیٰ قمر

نور الجبین اَم هُوَ بالطور منشئة | زلف است بر عذار تو یا عود بر جمر

سرو قباپوش خطائی کند خرام
طاق است ابروی تو در آفاق بس بلند
ای آنکه تیر چشم تو از سر خطا نرفت
برحال من بسوخت دل دشمنان من
درویش بینوایم و تو پادشاه حسن
زین آستان مخوان به پناه دگر مرا
محمل ببند بر شتر ای ساربان دوست

در الدموع حیث خطا طرفنا نثر
ورق فیکم فاصابت بلا درر
فی شرعکم باکی خطا دمی هدر
مالان من جوی کبدی قلبک الحجر
کلم فما یضرک لو فزت بالدرر
ذرنی علی ذراه فما دونه وذر
یا رکب اشتکت عبرانی فما عبر

اسرار عشق هرچه نهفتم ندا نمود
آخر ز هفت پرده بشد اشک پرده در

ای شعله رخ آتش با لم درزده باز
زینسان که تو طرف کله از ناز شکستی
دیگر چه خطا دیده ای آهوی چین چون
تر کرده از خون شهیدان لب لعلت
زان آتش رخسار و زان غالیه زلف
ای آنکه تو بر تارک اختر زده گام
برهم زده رشته جمعیت دلها
شیرین ز شکر خنده کنی کام جهانی

یاقوت لب از خون که ساغر زده باز
بر افسر خورشید فلک بر زده باز
وحشی صفت از سر زده سر زده باز
داغی بدل لاله احمر زده باز
آتش بدل و عود مجمر زده باز
بر لطف تو است دیده اختر زده باز
چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز
ای غنچه دهان خنده بشکر زده باز

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت
گویا که در آن آب و هوا پرزده باز

غمی از حد برونی دارم امروز
دل لبریز خونی دارم امروز

فراق آمد زمان وصل سر شد
چه بخت واژگونی دارم امروز

قدی همچون الف ز آغوش جانان رفت
ز غم قدی چو نونی دارم امروز

چو نی همه استخوانم در نوائی است
چه ساز ارغنونی دارم امروز

ز ناخن تیشه ام در سینهٔ کوه
به پیشم بیستونی دارم امروز

وز تیشه ام

ز تحریکت مه محمل نشینم
نه صبری نی سکونی دارم امروز

اسیر اسرار از سودای نفس
زده شور جنونی دارم امروز

در دام خود کی افکند صیاد عشق اهل هوس
آری نه دیده دیدهٔ شاهین کند صید مگس

بی سودی اندیشه ها نی حاصلی ز اندیشه ها
عشقی بروی کار بر حق سخن اینست و بس

ایدلبر بی مهر من بهر رویت فرزه ساز
سرگشته و بیچاره ام ای چاره ام فریاد رس

مردیم در کنج قفس وز گردش دوار چرخ
صد رخنه در دل هست و نیست یک رخنه در دام قفس

رسمی است میگیرد عسس در هر بازاری مست را
لیکن بملک عاشقی این مست میگیرد عسس

نبود عجب گاید نفس با آنکه گشتی صد رهم
تا سوی دلجویت برد از سینه می آید نفس

ای باغبان چون ساختی گل را جدا از عندلیب
باری بنازد همنشین با تو گلم هر خار و خس

سر در گریبان کرده ام با خویشتن باشد سخن
تا راز دل افشا کنم کو محرم اسرار کس

غم عشقی ز نشاط دو سرا مارا بس
صحبت بیدلی از شاه و گدا مارا بس

تو و بر مسند جم جام زدن نوشت باد
مسند خار و خس جام بلا مارا بس

تکیه بر بالش عشرت زدن ارزانی غیر
خشت در زیر سر و فقر و فنا مارا بس

نیستم در خور لطفت طمع از حد برم
دو سه دشنام بپاداش دعا مارا بس

خون شد از رشک دلم شانه بزلفش که کشید
روز و شب عربده با باد صبا مارا بس

ملک الحاج و ره کعبه که در ملت عشق
طوف این کوی خوش آئین و صفا مارا بس

تاجر عشقم و سرمایهٔ من دین و دل است
گلرخان نقد یکی عشوه بها مارا بس

درد عشق تو چه سنجم بقانون شفا
که اشارات دو ابروت شفا مارا بس

هر کسی در کنف دولت صاحب جاهیست
دل قوی دار تو اسرار خدا مارا بس

بدیدم آنچه در هجر جمالش
خداوند انبیند کس مثالش

بکنج خلوت هجران شب و روز
تسلی میدهم دل با خیالش

بود دوزخ ز هجرانش کنایت
بود فردوس رمزی از وصالش

حرام است از چه قتل بی گناهان
بشرع عاشقی کرده حلالش

زهی ساقی بجا دردی ببخشای
نیم گر در خور صاف زلالش

اگر مستند مقابل با تو کافتاد — کلف بر چهره او را از انفعالش

خواهم کرد اگر چشمش نگهدار — خداوندا از آسیب زوالش

نمی پرسی که مرغی بود ما را — گرفتار قفس چونست حالش

بهشت آدم بهشت از دست اسرار
که دید آدم فریب آن دانه خالش

مدتی شد دل گمگشته نیامد خبرش — یارب از هیچ جفاپیشه چه آمد بسرش

عهد کردم که برو هم بمژه مشک رها — گر عزیزم بسلامت برسد از سفرش

ای صبا گر روی از خطهٔ چین زلفش — پرسش دل بنما تا که بیابی اثرش

حال دل عرضه نمائید بر پیر مغان — تا اگر یاد کند وقت دعای سحرش

با امیدی که سفر کرده ام آید روزی — دمبدم آب زند چشم ترم رهگذرش

تا که اسرار بیابد دل گمگشتهٔ خویش
کرده نذر سگ کوی همه لخت جگرش

دوش بگوشم رساند نکتهٔ غیبی سروش — غبغب ساقی ببوس قرقف باقی بنوش

در همه جا با همه دیده بدلدار دوز — از غم عشقش بگو در ره وصلش بکوش

سینه بخار غمش تا بتوان میخراش — بهر گل عارضش تا بتوان میخروش

جرعهٔ مهرش مپوی نحیر حدیثش بگوی — شارع میخانه جوی سبحه بساغر فروش

تا ز تو باشد اثر نبود از آنت خبر — نیست در این ره بتر دشمنی از عقل و هوش

بر سر کوی فنا سرخوش و رندانه رو | قفل خموشی بلب و ز تف جان دل بجوش

نقد بلا کآورند بر سر بازار عشق | گر بستانند نیز جنس دل و جان فروش

بر در پیر مغان باش کمین بنده‌ای | دست ادب بر میان حلقهٔ فرمان بگوش

غاشیهٔ دولتش خیل بلا یک کشند | هر که بجان میکشد بار دلی اندوش

مشرب رندی کجا مرتبهٔ زهد کو | طعن بر رندان مزن زاهد خود بین خموش

چون ز نکو جز نکو ناید و یک هیچش نیست | هیچ نکوهش مکن دیدهٔ بد بین بپوش

بندهٔ احرار شو طالب دیدار شو
واقف اسرار شو بنده وی از جان بکوش

مه آیینه داری است از طلعتش | قیامت نموداری از قامتش

صفای ارم نزهت باغ خلد | همه مستعار است از صفوتش

ملیحان و کان ملاحت تمام | بود زیر بار حق نعمتش

بقد سرو آزاد در بندگیش | یکی خانه زادیست در ساحتش

همانا که یعقوب در پیرهن | شنیده است یک شمه از نکهتش

ببزمش دلا شمع نامحرم است | کجا بار یابی تو در حضرتش

ز بس داغ عشق اسرار دارد بدل
نروید بجز لاله از تربتش

کم اسی صیاد فی جو القفص | قل لنا حتی متی تحسوا الغصص

وله ایضاً

خاکت در تو ما را به ز آب زندگانی
در سر هوای سروت عمریست جاودانی

هر درد و غم که داری خواهم بجان که باشد
درد از تو عافیتها غم از تو شادمانی

دست شکستگان گیر ای صاحب مروت
فریاد خستگان رس ای آنکه میتوانی

نبود پناه ما را جز خاک آستانت
رو بر در که آریم گر از درت برانی

آن بخت کو که باشم چون بندگان بخدمت
وان شاه حسن باشد بر تخت حکمرانی

گر تند باد غم داد گلزار عمر بر باد
یا رب نه بیند آسیب آن تازه ارغوانی

ترکان چشم مستت غارتگر دل و دین
باشد کرشمه هایت آفات آسمانی

این کاروان آهم از کعبهٔ دل آید
لعل بسر شکستها همراه آورده ارمغانی

الا قد صاد عقلی بالدلالی
بتی شیرین کلامی خورد سالی

ظریفی مهوشی آشوب شهری
ملیح ذو المحاسن و المعالی

هو السفاح سفاکت الدمائی
هو الفتان فتاکت الوصالی

شفاهک قد تروی کالشقایق
و صدغک قد تلوی کالحبالی

بر رویت غازه یا خون شهیدی است
ثغورک ام اقاح ام لآلی

نصیبی من وصالک نیل طیف
سلوی عن جمالک بالخیالی

مرا هرگز بخواطر نگذرانی
و غیرک قط لم یخطر ببالی

توگشتی شمع بزم افروز اغیار
گرا و بر کند بنیادم مبیناد
بود در روز من وموئیش شب تار

وَاِنّی بِتُّ فی وهم اللّیالی
بنای حسنش آسیب زوالی
حواجبه وشخصی کالهلالی

ز هجر دست جانم سوخت اسرار
بجذ رق اعدائی لحالی

آنچه در مدرسه عمر بست که اندوختمی
در دبستان ازل روز نخست از استاد
نقشت ای سرو قبا پوش نشستی بر دل
مستی و بادکشی اگه شدی پیشه ما
آخر ای ابر گهربار روا کی باشد

یکی عشوه ساقی همه بفروختمی
بجز از درس غم عشق نیاموختمی
دیده دل بدو کون از همه بفروختمی
شیوه ای است که از چشم تو آموختمی
عالمی کام روا از تو و من سوختمی

تیره شد روز من اسرار چو شام دیجور
گرچه صد مشعله هر دم ز دل افروختمی

بر قامت تو شد راست دیبای کن فکانی
از یکدست نخستین جانبازی ببست بر طین
هستی بر انبیا شه فرمانبرت که دمه
برتر نشست از افلاک شاه سریر لولاک
شرع تو نسخ ادیان کرد آنچنانکه یزدان

بر تارک تو زیبا است اکلیل من رآنی
چون زهره ریاحین از باده عمر کانی
تاج تو لی مع الله حق الو تو ثانی
آن شب که شد بر افلاک از بزم ام هانی
گردد ورق ز اغصان در صرصر خزانی

غیر

عیز بو اسش بکیبر از سر فشکن به آذر
اسرار خاک آن در به زاری نه گانی

تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی
کرده از خون شهیدان کف سیمین گلرنگ
سر سبز چمنیم نیست چه در حسن تو است
بازوی حسن تو نازم که ز چشم و ابرو
گشت بیماری دل به که بر آورد آن سرد
طعمه لخت دل و جا کنج قفس شد چو خون

ز اشک خونین بر خم کرده نگار عجبی
بسته تهمت بحنا حیله شعار عجبی
زر یا حین و گل و سبزه بهار عجبی
بکمند پی عیبا فکنده شکار عجبی
از زنخ سیب و ز پستان دو انار عجبی
دارم از دایره چرخ مدار عجبی

سخن از دوزخ و فردوس اسرار مگو
وصل و هجر شد بود دم جنت و نار عجبی

خوبان همه چو صورت تو دلنشین چو جانی
از شوق روی دلبر دارم دلی پر آذر
با دوست همنشینیم ز هجر او دلم خون
هر دل که نور حق دید جز نور حق نباشد
بی انتظار محشر حق بین فنای کل دید
چون هست عکس یکتا نبود دو چیز همتا
امروز جلوه وی ندان که بن شمارند

گر گوش حق شنو هست هم این و هم آنی
ای پرده دار آن در زان پرده کی نشانی
تا سر این بگوید گویا ز نکته دانی
نی نزد او زمین است نی پیش آسمانی
گشتی چو فانی از خود گر دید خلق فانی
در ملک هست جز هست چون نیست تا نبینی
کو راست در هر آنی روی نوی و آنی

سر دهانت ای شه معلوم کس نگردید
هم زان دهد گرایدا اسرار را بیانی

عشق است حیات جاودانی — سرمایهٔ عیش و کامرانی
گر عشق نبود خود نبودی — هرگز نه زمین نه آسمانی
پیرایهٔ عشق اگر نبستی — کی داشت عروس حسن آنی
از عشق گرفت زینت و زیب — اوراق کتاب کن فکانی
عشق است مدار قاب قوسین — عشق است مقام من رآنی
هم بود ز عشق آنکه دم زد — از سبحانی عظیم شانی
خورشید سپهر عشق ساری است — نورش بذراری جهانی
از عشق گرفت بال و پرواز — این چهره مرغ لامکانی

حالی نبود ز عشق اسرار
هر عین نهانی و عیانی

ز اشتیاق تو مردم نه پیکی و نه پیامی — نه هجر جان بلب آمد نه قاصدی نه سلامی
چه باشد ار بنمائی ز نامه نافه گشائی — ز زلف غالیه سا خوش نمیکنی چو مشامی
چه میشود اگر از عین لطف و بنده نوازی — فتد نظر بعنایت ز خواجه بغلامی
نشد نصیب نه سیب زنخ نه شربت لعلت — بشکرین سخنی کن علاج تلخی کامی
بپاسبان حرم از ره ثواب بگوئید — که تا یکی بنشیند کبوتری لب بامی

بیاد

بیا دخسته دلی ده بباد نفحهٔ زلفی زسر گرانی زلف اربگلبه نخرامی
خدایرا سوی صیاد عرض حال بدارید که چند مرغ اسیری بود بگوشهٔ دامی

چه خوش بود که بهم بهم شبی بخلوت اسرار
نشسته دلبر مهر و نهاده شیشه و جامی

الا من مبلغ سلمی سلامی که در راهش دهم جان گرامی
نسیم صبح با نگت مرغ برخواست نبهی ثت لی کاس المدامی
نکن ناصح مرا دیگر ملامت فانی لا ابالی بالملامی
مغنی ساز کن صوت و صدائی لیحلوا من صدا قلبی الظلامی
مرا با درد خود بگذار همدم لقد اعیی الطبائی سقامی
ز بس تیر آمده بر دل زجورت سهامٌ قد علت فوق السهامی

نکش اسرار را وز حشر مندیش
فاقتلی علیکم بالحرامی

از غصه دلم خونست در گوشهٔ تنهائی آخر نه مسلمانی است تا چند شکیبائی
یکره ز اسیر خویش احوال نمیپرسی مردم بسر بالین یکبار رهنما آئی
اندر خور ما آمد این خرقهٔ درویشی برقامت آن شد راست آن کسوت دارائی
ای دست هنرمندان کوتاه ز دامانت وی عقل خردمندان در عشق تو شیدائی
ما از تو و تو با ما دوریم و نه نزدیکی هر جانه و هر جائی با مانه و با مائی

گر بخشی و گر سوزی سر بر خط تسلیم است | اینک دل و جان بر کف تا آنکه چه فرمائی

اسرار دل پاکان عرش شه دادار است
در رنگ چو دارنگ است کو دیدهٔ بینائی

الا یا نفس غرتک الامانی | چو صنعان تا بکی این خوک بانی
رفیقانت کشش دارند و کوشش | و کم فیک التقاعد و التوانی
بر سازادهٔ طبعی گرفتار | بدار القدس یهواک الغوانی
همه اهل حرم در انتظارت | بکت ایاً رشیدت المبانی
کتاب دیو کردی نامهٔ حق | وقد نبذت سدی سبع المثانی
تو اینجا تن زده تنها نشسته | حمام القدس تهتف بالاغانی
تو دانی شاه قدست همنشین است | ندائی انت دیدان الادانی
دلا گر گلشن ار گلخن زخود جوی | فدارک وجنانک فی الجنانی
هر آن روحی که پاک از لوث طبع است | جنان فی جنان فی جنانی
ولی طبعی که دور از نور روح است | هوان فی هوان فی هوانی
بیا فرمان ببر فرمان دهی کن | اطع تطلع بمرقی کن فکانی
خریداران یوسف را بباید | بدر العین منتظم الجمانی
که هر کاسد قماشی نیست لایق | لیوسف ماله فی الکون ثانی
الا یا ساقیاً خمراً طهوراً | بیاد دوست بخشا دوستکانی

نیابد ره باسرار حق الّا
اسیر العشق فی اسرار فانی

مپندار او نهان و تو عیانی
تو در سبحات سبحانی نهانی
چو تو باشی نه برخوردار از اوئی
چو او باشد تو کی اندر میانی
گمان بگذار و بر نور یقین پیچ
که پیشکت او یقین و تو گمانی
تو ئی هستی نما و اوست هستی
سرابی او چو آب زندگانی
نه تنها معنی جسم است و صورت
بود معنی ارواح و معانی
هر آئینه ز حق اسمی نماید
تو اسما جملگی را ترجمانی
بیا آئینه‌ها گم کن در اسما
تو هم گم شو همین اسمی‌ها فانی
وزین پس نفی اسما و صفاتست
در این دریا همه گشتند فانی

نماندی عبارت نی اشارت
نه اسراری بماندی نی بیانی

نبود چو ماه روی تو تابنده اختری
نامد مثال لعل تو رخشنده گوهری
از خیل آن و حسن کشی بر سرم سپاه
بر یک تنی که دیده شبیخون لشکری
صد آفرین بصنع جهان آفرین که او
جا داده صد جهان ملاحت به پیکری
گلزار خلد را شکند عطر خاطرم
چون یاد آورم سر زلف معنبری
دیدم نگار را شده با غیر همنشین
اینکاشکی به پهلوی من بود خنجری

عمر دوباره یابم و پشتک جوان شوم | از دست دوست نوشم اگر یک دو ساغری

اسرار طوطی است شکر خا ز نطق او
او را چه حاجت است بشهدی و شکری

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری | نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری

نه پیکی تا فرستم سوی او وای ناله امدادی | نه رحمی در دل چون آهنش ای آه تأثیری

به تنگ آمد دلم از نام و از ننگ ای جنون شوری | نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری

رهم پر سنگلاخ ای رخش همت پای رفتاری | شبم زان تار موتار ای فروغ دیده تنویری

رقیب سفله محرم در حریم یار ما محروم | سپهرا تا بکی دون پروری ای بخت تغییری

برغم دشمن تشنه بخون ای دوست الطافی | خلاف مدعای مدعی ای چرخ تدویری

بلب آمد ز درد بیدوا جان ساقیا جامی | بشد بنیاد دل زیر و زبر مطرب بم و زیری

پس از عمری ببالین مریض خویش میآید | نگاه آخرین است ای اجل یک لحظه تأخیری

نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صید افکن | که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری

کشیده صورت گلگونه‌ها تا بر گل خوبان | نکرده کلک نقاش قضا اینگونه تصویری

ز عشق آن پری طلعت بشد دیوانه دل اسرا
از آن زلف مسلسل افکنش بر پای زنجیری

اَتَی الربیع قل الهموم بالنغماتِ | بگیر جام شرابی بنوش آب حیاتی

قدم نهاده ببالین و من بشکر قدومش | نَثَرتُ دُرَّ فؤادی علیه فی الخطواتی

نموده آینهٔ حق نمای موسی دل را   و مبیض انقلب الطرف منه ذا حسراتی

اگر نه شرک بدی چون بدیدمی رخ و زلفت   عَبَدتُ کالثنوی النور منکَ و الظلماتی

بهجر چند رسد آب دیده نورد دیده   الامَ غُنیة قلبی اُصَعِّدِ الزفراتی

تو شمع انجمن و من ز دوری تو سیه روز   خیالکم لضمیر الانیس فی الخلواتی

ببند بر شترای ساربان محامل جانان   فَلا مَحیصَ لکَ الیومَ ان جَرَت عبراتی

مشام کو که توان نکهتی شنید و گرنه   فمَن عهد اُلفة کم تفوح مِن نفحاتی

ز سوز عشق خدا کیمیا شدی اسرا
فیا سبیکة قلبی المذاب فی الوجناتی

شدم پیر از فراق نو جوانی   که بر هم میزند چشمش جهانی

کحیلُ طرفه سودُ الذوائبْ   خضیبُ کفه رخص البنانی

بر آید فتنه ها از چشم مستش   که ناید از فضای آسمانی

قسیّ الحاجب القاسی فؤاده   فصیحُ قوله عذب البیانی

بدیع است اینکه سازد تلخکامم   بآن شکر لبی شیرین زبانی

فَرِیدٌ فی ملاح لَیسَ کفوُهُ   وَحِیدٌ ما له فی الحسن ثانی

تو چشم مردمی و مردم چشم
تو جان اسرار را جان جهانی

الا یا جُنة لم یجن جانی   نه تنها جان من جان جهانی

ز شوق لعلت ای سرو چمانم — یغیضُ العینُ دمعاً کالجمانی

عجایب بین ز نقشش خلد جانست — ونیرانٌ تلظّی فی جنانی

بده کامم که یابی عیش فیروز — بانجاحِ المقاصدِ والامانی

سحرگاهان برغم چرخ کجرو — کرعنا الکأسَ من صفو الدنانی

نسیمی آید از کوی تو گوئی — شمیمٌ فاحَ من روض الجنانی

عجب نبود که با اشعار اسرار
عروس الخلد غنّت بالاغانی

ایکه با نور خرد نور خدا میجوئی — خویشتن بین عکس نظر کن بکجا میپوئی

چیست غینه و مرآت چه عین ثابت — حد تقریب نبینند اهل حقیقت سوئی

مظهر یار است مرو راه پی لفظ نگاه — چند از این پرده بعشاق نوا میگوئی

خار این باغ عزیز است چو گل خوار مبین — تا که از گلشن توحید بیابی بوئی

هرچه زیبنده ز چیزیست مخواه از دگری — سیمی از روئی و آهن صفتی از روئی

خضر خصلت که خورد آب حیات از ده بنت — بین که پهلو زندش اهرمن گیسوئی

آن چنان طوطی اسرار شدی نغمه سرا
که همه دفتر ارباب خرد میشوئی

ای آتش هوای تو در جان عالمی — در عهد تو ندیده کسی عیش خرمی

از حال من مپرس که دارم دلی ز هجر — چون زلف بیقرار پریشان و درهمی

عالم

عالم بهم زنی تو بیک چشم برزدن | لعل تو جان دهد چو مسیحا بیک دمی
گشتم جدا ز خاک دری کز هوای او | دارم دل پر آتش و چشم پر نمی
دوشیزگان سبزه بصحرا برون شدند | آخر برون خرام و برون کن ز دل غمی

تا نکتهٔ ز سرّ میانت بیان کند
اسرار کو بگور رود از بحر محرمی

تو چون پیمان عهدت میشکستی | چرا با ما نخستین عهد بستی
من از تو نگسلم پیوند الفت | اگرچه رشتهٔ جانم گسستی
سحرگاهان بر و شد مست و مخمور | بدستی ساغر و خنجر بدستی
هزاران رستخیز و فتنه برخواست | بهر جا کان پری یکدم نشستی
بده ساقی دگر رطل گرانم | کر من هستم ز چشم می پرستی

بدو گفتم دهی کی کام اسرار
بگفتا آن زمان کز خود برستی

تمام شد غزلیات

عوارف معارف

صدر المتألهین

مرحوم حاجی ملا هادی سبزواری بید اقل خلق الله محمد علی خانه ابن مرحوم
حاجی محمد صادق کتابفروش خوانساری تحریر شد بتاریخ هشتم ذیقعدة الحرام ۱۳۰۴

هذا

ترجیع بند

قطب العارفین مرحوم حاجی

ملا هادی سبزواری

رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جان جهانیان فدایت
مردند سمنبران برایت

در دولت حسن صد چو یوسف
دریوزه گر در سرایت

صد خرمن حسن داری ای ماه
لیکن نبود جوی وفایت

کی نوش کند ز چشمهٔ خضر
آنکو زده جام غمزدایت

بر طوبی و سدره کی نشیند
مرغی که پرید در هوایت

هر کس بکسی امیدوار است
دست من و دامن ولایت

در مشرب عاشقان نبرده است
عیش سره صرفه از بلایت

جانم بلب از پی نگاهی است
اید و ست تو دانی و خدایت

چون دست نمیدهد که گاهی
آیم چو سگانت از قفایت

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

دز

ای افت

ای آفت عقل و غارت هوش
تا چند کنی ز ما فراموش

دل را ز مژه چشانده نیش
وز نوش لبان نداده یک نوش

تا حلقهٔ زلف تو بدیدم
شد حلقهٔ بندگیم در گوش

نخل قدت ار به بر در آید
عمری ابدا آیدم در آغوش

طاقی بمقام خوبروئی
ابروت کشیده تا بناگوش

خوش آنکه دهم بدست جامت
تو نوش کنی و گویمت نوش

یکجرعه دهی ز لعل گافتم
تا روز شمار مست و مدهوش

زلفت بتو عنبر کج نهادی
باد است روان نگفته در گوش

زین بعد بر آن سرم که باشم
در کنج غمی نشسته خاموش

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

سرخیل بتان نازنینی
غارتگر عقل و کفر و دینی

ای صاحب خرمن لطافت
لطفی بما بخوشه چینی

ز ابروت بقصد مرغ جانم
زه کرده کمان و در کمینی

با جمله وفا بما جفا چند
با غیر چنان بما چنینی

هر کس که بدیدت آفرین گفت
چون صورت گیتی آفرینی

ذاتت چو خدای نکته بین است
اینقدر بود که در زمینی

چون مردم دیدگان بدیده | اندر دل مردمان مکینی
آن به که بگوشهٔ نشینم | یا رخت کشم بسر زمینی

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

از جام صفا می بقا را | زان سان نخوری که خون ما را
بندیش ز داوری محشر را | امروز ز حد مبر جفا را
تو آینهٔ جهان نمائی | بگذار که بینمت خدا را
در پیش وقوف کوی تو نیست | در مشعر من صفا صفا را
جز در رخ و زلف تو که دیده | اندر دل تیره شب ضحا را
جز در دهنت که دید کس قند | از لعل و دُر رسد گوارا
ای مرغ دل مرا بود راه | ره نیست باین چمن صبا را
اسرار نبوده است چون بار | در حضرت پادشه گدا را

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

تمام شد ترجیع بند
قدوة المحققین مرحوم
حاج ملا هادی سبزواری رحمة الله علیه کتبه محمد علی ناصحهٔ خونساری ۸ ذیقعده ۱۳۵۶

هذا

رباعیات

قطب العارفین مرحوم حاجی ملا هادی رحمة الله

ای ذات تو ز اعراض و صفات آمده پاک	کوتاه ز دامان تو دست ادراک
در هر چه نظر کنم تو آئی به نظر	لا ظاهر فی الوجود والله سواک

وله ایضاً

ای از تو بهر چمن بهر گل بوئی	هر چیزی را بیاد تو یا هوئی
کوی تو بود کعبهٔ مقصود همه	اقطار بمرکز آید از هر سوئی

وله ایضاً

بر داشته ام دو دست از بهر دعا	ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا
دادی بمن اذن فی کرامت الطف	ور نه تو کجا و من بی رتبه کجا

وله ایضاً

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست	ناید بنظر مرا بجز جلوهٔ دوست
مردم ره کعبه و حرم میپایند	در دیدهٔ اسرار همه خانهٔ اوست

وله ایضاً

ای حاجب ابروی تو هر ابروئی	از روی تو آب روی هر دلجوئی

حسن همه زان تست بل عشق همه	در هر کوئی ز تست گفت و گوئی

ولہ ایضاً

مائیم ز قید هر دو عالم رسته	جز عشق تو بر جمله در دل بسته
المنة لله که شدیم آخر کار	پیوسته بجانان و ز جان بگسسته

ولہ ایضاً

مائیم که آئینهٔ روی شاهیم	وز سر دل خود بخدا آگاهیم
چون یوسف از اخوانش از اغوای چه	بس صاحب جاهیم و بقعر چاهیم

ولہ ایضاً

با غیر علی کسیم سر در برکت بود	جز نور علی نیست اگر در کت بود
گویند دم مرگ توان دید او را	ای کاش که هر دمم دم مرگ بود

رباعی بلسان الحقیقة المحمدیه

عالم صفت حسن سراپای من است	افلاک و عناصر همه اعضای من است
در حیرتم از نظم عجیبی که مراست	آغاز سر انجام همه پای من است

ولہ ایضاً

لیکن نه سری که غیر پا پندار ی	تا آنکه آری بدین سخن انکاری
آن پا دسر آن سر است دپاهان شنو	گرد انش اسرار معما داری

ولہ ایضاً

از فرقت آن سیمتن ماه جبین
سطر زده نامهٔ نوشتم سوی دوست
شد همچو قلم جسم من زار حزین
یعنی همه از هجر تو گردیده چنین

رباعی فی حقیقة المحمدیة

ای صبح ازل طلعت روح افزایت
خم پیش دو ابروی تو قاب قوسین
ای شعلهٔ جواله قد و بالایت
خلق اللهی گواه او او ادنایت

وله ایضاً

شهرو زه شدی و شاه دوران بودی
با اهرمن انبازی و هم خاک نشین
هیروزه شدی لعل بدخشان بودی
هم بزم فرشته نور یزدان بودی

وله ایضاً

یا من هو نوراً عین الیقاظ
سبحانک لست قائلاً بالثانی
یا من هو روح انفس حفاظ
انت المعنی و کلنا بالالفاظ

دوبیتی

ز عشقش سوز در هر سینه بینم
همه آیینهٔ او بیند دلکش
غمش را گنج هر گنجینه بینم
ندانم در کدام آیینه بینم

ساقی نامه

دگر بارم افتاده شوری بسر
که دستار تقوی ز سر افکنم
بجانم شده آتشی شعله در
زبانگندهٔ نام را بشکنم

ملولم ازاین خرقه و طیلسان — که تنها است در آستینم نهان

تو بنمای آن چهرهٔ آتشین — که آتش فتد در بت و آستین

چه آتش که از خود ستاند مرا — نه ز اغیار تنها رهاند مرا

ز وحدت دلا تا کی اندر شکی — یکی گو یکی دان یکی بین یکی

بیا ساقیا در ده آن راح روح — که یابم ز فیضش هزاران فتوح

صباح است ساقی صبوحی بیار — میی کو نخواهد صراحی بیار

بلی کی صراحی بود راز دار — بنزهی که نبود خودی را شمار

نخستین که کردند تخمیر طین — گل [illegible] دند با می عجین

ندیمان وصیت ایم بشنوید — که عمرم گرامی بآخر رسید

چو این رشتهٔ عمر بگسسته شد — بآغاز انجام پیوسته شد

بشد ملک تن بی سپهدار جان — بیکبار بودند لشکر روان

خدا را ازو هیدم می شست شوی — بپاشید دم هم از آن خاک کوی

بجوئید خشتم ز هر سر لحد — ز خشتی که بر تارک خم بود

بسازید تابوتم از چوب تاک — کنیدم همی آلوده در زیر خاک

چو ز گور نیز کفنم کنید — بپای خم باده دفنم کنید

بکوشید کاندر دم احتضار — همین بر زبانم بود نام یار

نه شمعم جز آن مه ببالین نهید — نه حرفم جز از عشق تلقین دهید

ز مرد و زن اندر شب وحشتم نیاید کسی بر سر تربتم
بجز مطرب آید زند چنگ را مغنی کشد سر خوش آهنگ را
بخونم نگارید لوح مزار که هست این شهید ره عشق یار
چهل تن ز رندان پیمانه زن شهادت کنند این چنین بر کفن
که این را بخاک درش نسبت است ز دردی‌کشان می وحدت است
گر می ساختی شیخ سجاده کش بیک دم زدن عاشق باده کش
ز نظاره گردی اهل کنشت همه پارسایان تقوی سرشت
نبودی بجز عاشقی دین او جز این شیوهٔ پاک آئین او
همه کیش او خدمت میفروش ز جان حلقهٔ بندگیش بگوش
ندیدیم کاری از او سر زند بجز اینکه پیوسته ساغر زند
چو ساغر منزه ز چون و ز چند چو خورشید تابان بر اوج بلند
نباشد صداعش نیارد خمار کند یار پیشش هم از چشم یار
الهی بجانبازان درگاه تو بسرها که شد خاک در راه تو
بافتادگان سر کوی تو بحسرت کشان بلاهای تو
بدرد دل دردمندان تو بسوز دل مستمندان تو
بحق سبوکش میخوارگان که هستند از خویش آوارگان
به پیر مغان و می و میکده برندان مست صبوحی زده

ز فرمان دهی چون قضا را اگر هان — ز اسرار تقدیر و انس ستان

نخستین ز آلایشش پاک کن — پس آنگاه منزلگهش خاک کن

مناجات

خداوندا دلم البته پر غم کن — درون درد پروردی کرم کن

پر از نوش محبت کن ایاغم — ز جام عاشقی پر کن دماغم

ز صهبای شهودم کن چنان مست — که نشناسم سر از پا پای از دست

کلید گنج معنی کن بیانم — شکربار از حقیقت کن زبانم

چنان سرگرم عشق خود بسازم — که غیر عشق جز با تو نسازم

سر از عشق تهی در گور بادا — بر آنکه غیر تو بیند کور بادا

غلط گفتم جز او کی در میان بود — کجا از غیر او نام و نشان بود

چگویم از جمال آفتابش — که عین بی حجابی شد حجابش

وله فی عدم وصول المکاتیب فی الاسفار عن بعض الاقارب

بر طرق اسکندر آورده است بید — که نه پیکی نه پیامی میرسد

شد سواد دیدهٔ مردم مداد — یا سویدای دل اهل وداد

کار کاغذ صنعت قرطاس شد — یا که خود اشعار یا انفاس شد

گر قصب غالی بود همچون قصب — لیک بس عالی است کالای نسب

بسکه چون یخ بارد افسرده اید — منجمد در دل که گویا مرده اید

وله فی ذمّ الدنیا الدنیّة

دیده باشی ز کودکان صغیر   شود این یک وزیر وآن یک میر

حکمرانی شاه براورنگ   هست تخمین ساعتیش درنگ

ازچه آن سلطنت مجازی شد   نام آن پادشاه بازی شد

زانکه نسبت بعمر آن کودک   فی المثل آنزمان بود صدیک

پس براین کن قیاس سالی صد   سلطنت را ز مدت بیحد

کایدت پیش از نعیم وجحیم   برسرآن نمای این تقسیم

لیک عمر اَبَد که درپیش است   هرچه گوئیش بیش ازآن بیش است

گرکنی عمر صدهزاران عام   بشماری ز یادتیش مدام

روز وشب کوشی وهمه مه وسال   خود شمارش تصوریست محال

عمرت ای خواجه هست چند ایام   وآنچه داری به پیش بی انجام

بی نهایت چه ونهایت دار   گرچه او هست صدهزار هزار

زانچه پیش است نیست عشر عشیر   عمر دنیا زخواب کمتر گیر

پس چو بیحد بعتبر باید خفت   نتوان شاه بازیش هم گفت

درجهان هرچه خیر وشر بینی   همه چون باد درگذر بینی

حکایت

پادشاهی دُرِ ثمینی داشت   بهر انگشترین نگینی داشت

خواست نقشی که باشدش دو ثمر | هر زبان کافکند بنقش نظر

وقت شادی نگیردش غفلت | گاه اندوه نباشدش محنت

هرچه فرزانه بود آن ایام | کرد اندیشه ولی بد خام

ژنده پوشی پدید شد آندم | گفت بنویس بگذرد این هم

شاه را این سخن فتاد پسند | چون شکر خنده از لب چون قند

زانکه گر پیش آید او را غم | بیند او بگذرد شود خرم

ور بود هم بعیش خوش اندر | بیند او بگذرد شود ابتر

ای کریم بحق علی الاطلاق | بحق آنکه داد این سه طلاق

که با سرارده توان کردار

که بود آن مطابق گفتار

ای تو همساز من و هم سوزم | وی رخت اختر شب افروزم

همه آیینه و تو جلوه گری | همه را از همه تو در نظری

همه گر فرد شعله می بودی | گوی وحدت ز جمله بر بودی

زانکه هر جا دوئی بود در شیء | متخلل بود در او جز وی

لیک جز او همه ازو فی است | غیر او در میانه لاشیئی است

حشمت اسرار گر بود احول

دو نماید ترا یکی مشعل

سؤال عالیجناب مستطاب آقا میرزا بابای گرکانی در حین توقف سبزوار از حضرت قطب الاقطاب صدر المتألهین وهادی المضلین سرکار حاجی ملا هادی قدس الله اسراره ونور مزاره

سؤال

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حکیمی که چون تو فرزندی — مادر دهر در زمانه نزاد
وادی عشق را توئی هادی — سالکان طریق را تو مراد
از تو بستان معرفت خرم — وز تو ایوان معدلت آباد
بحر توحید را توئی زورق — شهر تجرید را توئی استاد
هم کنوز رموز سر وجود — در نهاد تو کردگار نهاد
گر نبود چون توئی نبود مراد — نمودی خدای خلق ایجاد
چیست اقرار فضل تو ایمان — کیست انکار امر تو الحاد
چون کلید خزائن دانش — بر کف قدرت تو قادر داد
سر این نکته را بیان فرما — تا شود قلب مستمندان شاد
در سه جا موت داده اند نشان — عارفان طریق را ارشاد
زان یکی ذاتی است و آن دگری — اضطراری است در جمیع عباد
واندگر هست اختیاری شخص — کو بتاراج زندگانی داد

زندهٔ مرده چون تواند زیست / مردهٔ زنده چو کند دلشاد

در خمولی گزیند عزلت / هستی خویش را دهد بر باد

حکمت و عفت و شجاعت و عدل / همه افتد ز کار همچو جماد

شهوتی گر نبود شخص عنیست / کافر ار نیست چیست جهاد

در رضا بر قضای ربانی / داد گوید هر آنچه بادا باد

قوت اطفال و کسب رزق حلال / امر فرمود سید امجاد

در تحصیل رزق پردازد / در میان گروه بی بنیاد

روز و شب جا به کنج در آز / فارغش کی کنند از الحاد

مرده با زندگان بحل خسبد / کی تواند نمود او اسعاد

نیست ما را چو چشم اندیشه / صد نماید بچشم ما آحاد

راه باریک و دور و ویرانست / شب تاریک و کور ما در زاد

گر ز برهان عقلی و نقلی / راه مقصود را کنی ارشاد

در دو عالم خدای هر دو جهان / قدرت افزون کند و قرب زیاد

لیک منظوم میرود مسئول / گر کنی ز التفات خود انشاد

بعد ما و شما بعمر دراز / نفع گیرند اهل علم و سداد

روحی فداک کمترین در باب حدیث موتوا قبل ان تموتوا حیرانم سرگردانم

بابویی

مابدین مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چشم بصیرت کور و راه مقصود دور مگر هدایت هادی طریق سعادت در
این ورطهٔ هلاکت جانی بسلامت بیرون برده از چاه ضلالت بدرآئیم
و برهان عقلی و نقلی آن صاحب دانش و بینش ناسوران سوختگان آتش حسرت
مرهم پذیر شود چون استدعا از بندگان عالی چنان بود که چند کلمهٔ منظوم
مرقوم فرمایند از این جهت گستاخی شد جواب سؤال منظوم استدعا نمودم
و تا بحال نظم و غزلی معروض نشده این هم از التفات سرکار است

ما چو نائیم و نوا از ما زتست	ما چو کوهیم و صدا در ما زتست

واگر در سؤال خبط و خطائی واقع شده باشد باصلاح آن کوشید.

من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری	از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری
جواب و سؤال هر دو از سرکار است	ای دعا از تو و اجابت هم ز تو

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

جواب سؤال

بسم الله الرحمن الرحیم

ای عزیزی که چون تو با بائی	ایزد ابناء معرفت را داد
دایم از کوشش تو و چو توئی	قوت و قوت رسد باین اولاد
قافلهٔ عشق را توئی چو جرس	مقدحه شوق را توئی چو زناد

سردی روزگار و ابنای شش | طبع همه افسرده کرد همچو جماد
نسر طایر ز نسر شد واقع | باشد ز نظم همچو پشته فتاد
لیکت گر طبع نیست باکی نیست | بو ز نصر من الله استمداد
ایکه انواع مرگ پرسیدی | ایزد انواع زندگیت دهاد
مرگ نبود که زندگی باشد | وین نمط را لبسی بود افراد
سورها ماتم است و ماتم سور | نی قد باشد توانگری عباد
کثرت بیحد و حقیقت تو | ز ردیت نور و قرب ستر بعاد

فی الموت الذاتی

موت ذاتی ترقی اکوان است | سوی وحدت ز عالم اضداد
رفتن نطفه از جهان گیاه | سوی حیوان بسیر از مقام جماد
همچنین نفس سوی عقل و عقول | شود ابدال بعد از آن اوتاد
هرچه اندوخت در عوالم پست | در جهان بلند ساخت زیاد
می نکاهد از آن سر موئی | ذلک الواحد هو الاعداد
اضطراری موت معلوم است | اختیاری او چهار افتاد

در بیان موتات اربعه

موت ابیض که هست جوع و عطش | در ریاضات با شروط رشاد
این سحابی است ممطر الحکمه | در احادیث عالی الاسناد

ابیضاض وصفا همی آرد
موت اخضر مرقع اندوزیست
مرقعه مدرعه و استیجی
سبزیش خرمی عیش بود
موت اسود که شد بلای سیاه
لا یخافون لومة لائم
موت احمر که رنگ خون آرد

هلکس النطفة تثبیت فؤاد
در زنی چون دراعهٔ زهّاد
گشته مروی زسید زهّاد
که قناعت کنوز لیس نفاد
احتمال ملامت است وعناد
روز قرآن بخوان باشتهاد
باشد اینجا خلاف نفس وجهاد

گفت زاصغر بسوی اکبر باز
آمدیم آن سپس نبی زبعد جهاد

مردهٔ زنده زندهٔ مرده
مردهٔ زنده زندهٔ عشق است
میت بین ایدی الغسال
تو با و زنده او بحق زنده
زندهٔ مرده مردهٔ جهل است
مانده در گور تن حبس وحوش
نفس گیرد زیار بهتر خوی
رفته اندر سؤال کز پس مرگ

عقده اش دست معرفت بگشاد
کرده نفی مراد پیش مراد
شاخسار ضعیف در ره باد
او فنا فی الله و توفی الاسناد
بیخبر از خدا و راه رشاد
همه اهل معا بر اجساد
چه نشینی تو با قتراد و جراد
کافرا نیست مهر جیت جهاد

نیست آنی زمانی است این مرگ ‌ ‌ بارها مرده اند اهل سداد

موتوا من قبل ان تموتوا آنست ‌ ‌ گر کشد دست آدمی زجهاد

کشش و کوشش از پی هرگه هست ‌ ‌ تا نباشد بمیرد اتم فساد

گر ز اوصاف مرگ میرد کس ‌ ‌ شود از غل و سلسلش آزاد

بذر و تقطیر و هم تهور و جبن ‌ ‌ جربزه و ابلهی شره اخماد

باز ز اوصاف عقل باید مرد ‌ ‌ حکمت و عفت و شجاعت و داد

پس شجاعت رود زید قدرت ‌ ‌ حکمت خلقی هش رود برباد

سهر و جوعش فی المثل آرد ‌ ‌ ذکر قیوم یا صمد را یاد

متخلق شود بخلق الله ‌ ‌ همه اسما خدا اش یاد دهاد

آری از بعد طمس هیچ نماند

که پس از مرگ نوش دارو داد

تمام شد کتاب

اسرار نامهٔ حضرت

قطب الاقطاب صدر المتألهین و هادی المضلین مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری قدس الله اسراره و نور مزاره الشریف حسب الخواهش

آقا میرزا اسدالله شهشهانی

در چاپخانه علمی چاپ گردید بتاریخ یکشنبه پنجم ذیحجة الحرام ۱۳۵۶ / ۱۷ بهمن ۱۳۱۶





